[illegible] مکین مکان و فضل خلاق زمین زمان

هفت پیکر نظامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ مزین به طبع گردید

[illegible]

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
قصص و حکایات نظم فارسی		سکندر نامہ بری - محشی قلم [illegible] کاغذ سفید [illegible]	۹ روپیہ
مثنوی خسرو و گل [illegible] محشی [illegible] مع فرہنگ [illegible]	[illegible]	شرح سکندر نامہ بری - از علامہ [illegible] معروف بہ [illegible]	[illegible]
مثنوی مخزن الاسرار - از خواجہ نظامی -	۲ روپیہ	ظفر نامہ ملا ہاتفی [illegible]	۳ روپیہ
ظہور الاسرار - شرح مخزن الاسرار - [illegible]	۹ / ر	شرح سکندر نامہ - معروف بہ شرح [illegible] - [illegible] بتفصیل ذیل -	
مثنوی لیلی مجنون - از خواجہ نظامی -	۳ روپیہ	(جلد اول) کاغذ سفید وحالی -	۱۲ روپیہ
مثنوی خسرو و شیرین - از خواجہ نظامی -	۵ روپیہ	(جلد دوم) کاغذ حالی -	۱۰ روپیہ
سکندر نامہ بری محشی کلاں جلی قلم		شرح سکندر نامہ بری - از [illegible]	۸ / ر
مع فرہنگ - از خواجہ نظامی کاغذ سفید گندہ -	[illegible]	شرح سکندر نامہ بری از [illegible]	۴ / ر
ایضاً بمراتب بالا بلا فرہنگ کاغذ سفید وحالی	[illegible]	سکندر نامہ بحری - از خواجہ نظامی -	۲ روپیہ
سکندر نامہ بری - متوسط قلم محشی بمراتب بالا دو قسم کاغذ -		مثنوی یوسف زلیخا - از ملا عبد الرحمن جامی جلی قلم محشی مع فرہنگ -	۱۲ / ر
(۱) کاغذ سفید گندہ -	[illegible]	مثنوی یوسف زلیخا محشی متوسط قلم	[illegible]
(۲) کاغذ سفید رسمی	۱۱ روپیہ	ایضاً خفی قلم بمراتب بالا -	[illegible]

معدن صنایع حکمین مکان فضل و خلاق زمین و زمان نسخه

هفت پیکر نظامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ مرتبه طبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز انجمن پیوند
آفریننده خزانهٔ جود / مبدع و آفریدگار وجود
سازمند از تو گشت کار همه / ای همه آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین ندانندت
روشنی بخش اهل بینائی / نه بصورت بصیرت افزائی
بی‌نیازست زنده موجودات / زنده لیک از وجود تست حیات
ای جهان را ز هیچ سازنده / همه را بخشش و همه نوازنده
نام تو کابتدا و هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
اول لا اولی بپیش و شمار / آخر لا آخری بآخر کار
هست هر هستئی درست بتو / بازگشت همه نیست بتو
بر وجود تو بسته راه خیال / بر دوامت نگشته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدائی و دیگران بادند
بیک اندیشه راه بنمائی / به یکی نکته کار بگشائی
وانکه نا اهل سجده شد سر او / قفل بر قفل بسته شد در او
تو دهی صبح را شب افروزی / روز را نور و مرغ را روزی
تو سپردی بآفتاب و بماه / دو سراپردهٔ سفید و سیاه
روز و شب سالکان راه تواند / سفته گوشان بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو برافروختی درون دماغ / خردی تابناک تر ز چراغ
با همه زیرکی که در خردست / هیچ دستش بتو بجای خودست
چون خرد در ره تو پی گردد / گرد انکار وهم کی گردد
جان که جوهر شدست در تن ما / کس نداند کجای او بکجاست
تو که جوهر نه داری جای / چون رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمائی در نهایت نی / همه جائی و هیچ جایت نی

تا که جز در هوای شمع گردیم / با تو از هفت پرده بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه / هم ز هیبت نکرد در تو نگاه
ای ز ره رو سفید تا شب داج / همه درهای فیض تو محتاج
حال گردان تویی بهر شانی / جز تو کس نیست حال گردانی
تا نخواهی ز نیک و بد نبود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از دل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند بر و ابرد
هر کسی نقشبند پرده تست / همه هیچند و کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
کیست کز مردم ستاره شناس / ره بگنجینه برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آن گنج / که نداند شمار هفت از پنج
هر چه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وان خدا بر همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کرا جانیست / وز تنور تو هر کرا نانیست
نان من بی میانجی دگران / تو دهی زرق بخش جانوران
بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
چون بعهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نشستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / ز آنچه ترسیدنیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو مرائی جهان مراست همه
من سرگشته را ز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در کرانم که دستگیری تو / در پذیرم که در پذیری تو
راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی / تو بر آری که هم تو میدانی
غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
از تو نیز ار برین غرض نرسم / بر تو هم بی غرض بود نفسم
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو
سر بلندی ده از خداوندی / همتش ده بتاج خرسندی
تا بتوست تکیه گر کار بود / گر چه درویش تاجدار بود

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم

نقطه خط اولین پرکار / خاتم کار آفرینش کار
تو بر بالغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجه مؤید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و به تاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
امی و امهات را مایه / عرش سایست عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمش افسرد / صاف او بود و دیگران همه درد

داغ دین دو که آسمان داند / خطبه نیابت هم او خواند
امر و نهیش براستی موصوف / نهی او شکر امر او معروف

آنکه از فقر فخر داشت بسیج / تا چه حد است فقر چندان هیچ
آنکه زو گشت سایه جدی سفید / چه سخن سایه وانگهی خورشید

ملک را قائم اسلمی بود / تاکم انداز پادشاهی بود
هرکه برخاست میفگندش پست / وانکه افتاد میگرفتش دست

تا نکو را هم او نکو میکرد / قهر بدگوهران هم او میکرد
تیغ ازین سو بقهر خون ریزی / رفق از آن سو بمرهم آمیزی

مرهمش جان نواز تنگدلان / آهنش بندسای سنگدلان
آن طرفها که راه دین بستند / برکمرها دوال کین بستند

اینک امروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزید از دهرش / وین جهان آفرید از بهرش

چشم او را که مهر ما نخست / رو هنر گاهی بدان ازین بانخست
ملکش هفصد هزار ساله شمار / تا بیج حکم او بهفت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش / در رو بندگیش حلقه بگوش
چار یارش گزین بیال و بفرع / چار دیوار گنج خانهٔ شرع

باچنان جان که هر دمش دیست / از زمین تا بآسمان عددیست
این جسد حیات ازین جانست / همه تخت سند و او سلیمانست

ز آفریننده بود بینش او / کافرینها بر آفرینش او
نفسش بر هوا چو مشک فشاند / رطب تر ز نخل خشک فشاند

سنگ ریش خار خشک را رطبست / زلعش خار دشمن این عجبست
کرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیمه از تشتش

سیب را گر ز قطع نیم کنند / ناخن دوستان دو نیم کنند
آفرین کردش آفریننده / کین گزین بود و آن گزیننده

یادش از آبریز چرخ کبود / برگزیننده و گزیده درود
چون نگنجید در جهان تاجش / تخت بر عرش کرد معراجش

صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

سربلندیش را ز پایه پست / جبرئیل آمد و براق بدست

گفت برپای عرش پی خاک / تا زمین تو گرد این افلاک
پاس شب دار خیل خانه خاص / تو کی امشب تباق دار خلاص

چونکه مهر تباقت آوردم / بجنیبت براقت آوردم
سرعت برق این براق تراست / بر نشین کامشب آن تباق تراست

مهد بر چرخ ران که ماه تویی / برکواکب دوان که شاه تویی
شش جهت را ز هفت و پنج برآر / نه فلک را به چار میخ درآر

بگذران از سماک چرخ بلند / قدسیان را درآر سربلند
عطرسایان شب بکار تواند / سبزپوشان در انتظار تواند

تا زنیان مصر این پرگار / بر تو عاشق شده زلیخاوار
خیز تا در تو یک نظاره کنند / هم کف و هم ترنج پاره کنند

آسمان را ز بر بپایهٔ خویش / طره نو کن بجعد سایهٔ خویش
شبروان را شگوفه ده چراغ / تازه رو باش چون شگوفه بباغ

شب شب تست وقت وقت دعاست / یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه تر کن فرشتگان را فرش / خیمه زن بر سر سرایهٔ عرش

عرش را دیده پر فروز نور / فرش را دیده در نورد ز دور

تاج بستان که تاجور تو شدی / بر سری از همه که سر تو شدی

سر دنیا در بسر فراختنی / دو جهان خاص کن بتاختنی

راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن

تا بحق القدوم آن قدمت / بر دو عالم روان شود علمت

چون محمد ز جبرئیل براز / گوش کرد آن پیام سمع نواز

زین سخن هوش را تمامی داد / گوش را حلقهٔ غلامی داد

آن امین خدای و تنزیل / وین امین خرد بقول و دلیل

دو امین با امانت گنجور / این ز دیو آن ز دیو مردم دور

آن رساند آنچه بد شرط پیام / زین شنید آنچه بود شرط کلام

در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد مهرپذیر

گردن از طوق آن کمند نتافت / طوق زرین چنین توان دریافت

برق کردار بر براق نشست / تازیش زیر تازیانه بدست

چون در آورد عجیبی بپای / کبک علوی خرام جست از جای

بر زد از پای پر طاوسی / ماه بر سر چو مهد کاوسی

می پرید آنچنان که از تگ و تاب / برفگند از پیش چار عقاب

هر کرا دید زیر گام کشید / شب لگد خورد و مه لگام کشید

وهم دیدی که چون گذارد گام / برق چون تیغ بر کشد ز نیام

سرعت عقل در جهانگردی / جنبش روح در جوانمردی

باد با راه نوردیش هم لنگ / با چنان پی فراخیی همه تنگ

با گمش سر قطب خالی شد / گه جنوبی و گه شمالی شد

در سپرش شمار از جدول / گاه رخ نمود گاه اعدل

چون محمد بر قص پای بر قضا / در نوشته صحیفهٔ اوراق

راه دروازهٔ جهان برداشت / دوری از دو آسمان برداشت

می برید از منازل فلکی / تا بهر راهی بشهپر ملکی

ماه را بر خط حمائل خویش / داد سرسبزی از شمائل خویش

بر عطارد ز نقره کاری بست / زنگی از گوهر رصاصی بست

زهره را از فروغ مهتابی / برقعی در کشید سیمابی

چون بر آمد بتختگاه سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر

سبز پوشید چون خلیفهٔ شام / سرخ پوشی گذاشت بر بهرام

مشتری را ز فرق تا پای / در د سر دید گشت صندل سای

تاج کیوان چو بوسه داد قدمش / در سواد عبیر شد علمش

ادخرامان چو باد شبگیری / بر نیونی چو شیر زنجیری

هم ز نقشش ز ترکتاز افتاد / هم بر آتش ز بوسه باز افتاد

منزل آنجا رساند کز دوری / یافت از جبرئیل دستوری

ره بر جبرئیل و میکائیل / بال و پر زد بسقف اسرافیل

رفرفش گرچه کرد سدره گرای / ز رفرف و سدره هر دو ماند بجای

همرهانرا به نیم راه گذاشت / راه دریای بیخودی برداشت

قطره قطره از آن محیط گذشت / قطره بر قطره هر چه دید نوشت

چون در آمد بساق عرش فراز / نردبان ساخت از کمند نیاز

سر برون زد ز عرش نورانی / بر خطرگاه سر سبحانی

حیرتش همچو خضر مذبیری کرد / رحمت آمد لگام گیری کرد

نقاب حسنین دوران دشمنا / از دنی شد بنقاب او ادنی

چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی حجاب رسید

گامی از بود خود فراتر شد / تا خدا دیدنش میسر شد

دیده بر یک جهت نکرد مقام / گر چه چپ راست می شنید سلام

دید معبود خویش را بدرست / دیده از هر چه دیده بود بشست

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / یک جهت گشت و شش جهت برخاست

بی جهت با جهت ندارد کار / ز جهت بیجهت شد آن پرگار

بیجهت گر ز بانگ تیز کند / هم جهت هم زبان گریز کند

تا نظر بر جهت نقاب ببست / دل ز تشویش اضطراب برست

از نبی جز نفس نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا

جهت از دیده چون نهان باشد / دیدن بیجهت چنان باشد

هستی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد

چون نبی بیجهت خدا را دید / بی لب و بی دهن کلام شنید

شربتی کان خورد و خلعت خاص / یافت از قرب حق نبی خلاص

جامش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماند از باقی

با مدارای صد هزار درود / آمد از لوح آن مدار فرود

هر چه آورد بهر یاران کرد / وقف کار گناهکاران کرد

ای نظامی جهان پرستی چند / بر بلندی برآ ز پستی چند

گوش تا ملک سرمدی یابی / وان ز شرع محمدی یابی

عقل را گر عقیله داری باس / رستگاری بنور شرع شناس

حکایت

چون اشارت رسید پنهانی / از سراپردهٔ سلیمانی

بر گرفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای

در بشارت چنان نمود برید / که هلالی برآور در شب عید

آنچنان کز حجاب تاریکی / کس نبیند درو ز باریکی

تا کند صید سحر سازی تو / جادوان خیال بازی تو

بلبل چند را بر آتش ریز / غلغلی در فکن بآتش تیز

موی فسرده را درین گرمی / نرم گردان ز بهر دلگرمی

مهد بیرون جهان ازین ره تنگ / پای کوبی خوشست با دف و چنگ

عطسه ده ز کلک نافه گشای / تا شود باد صبح غالیه سای

باد گر قصه بر عبیر کند / سبزه را مشک در عبیر کند

گنج در وقت گنج بردن تست / گنج شه بر در شمردن تست

گنج برد تو ره بگنج برد / هر در گنج هر که گنج برد

تاک انگور تا نگرید زار / خندهٔ خوش نیاید آخر کار

مغز بی استخوان ندید کسی / آبگینه کجاست بی نگسی

ابر بی آب چند باشی چند / گرم داری تنور نان در بند

پرده بر بسته جابلی بنمای / روی گردان ز پردگی بگشای

چون بدید این امین غیب درست / شادمانی نشست و غم برخاست

جستم از نامهای نغز نورد / آنچه دل را گشاده داند کرد

هر چه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود

چابک اندیشه‌ای رسید نخست / همه را نظم داده بود درست

مانده زان لعل ریزه لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد

من از آن جمله چون گهرسنجی | برتراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند | از همه نقدش اختیار کنند

هرچه آن نیم گفته بُد گفتم | گوهر نیم سفته را سفتم
آنچه دیدم که راست و درست | ماندمش هم بر آن طراز نخست

جهد کردم که هم بر آن ترتیب | باشد آرایشی ز نقد غریب
بازجستم ز نامهای نهان | که پراگنده بود گرد جهان

زان سخنها که تازیست و دری | در کتاب بخاری و طبری
ور دگر نسخها پراگنده | هر دری در دفینه آگنده

آن ورق کو فتاده دور و ستم | همه را در خریطه بستم
چون از آن جمله در سواد قلم | آوریدم گزیدها باهم

گفتمش گفتنی که بپسندند | نه که خود زیرکان بخندند
گفتم این نامه را چو دیر مجوس | جلوه دادم از آن به هفت عروس

تا عروسان چرخ اگر یک راه | در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و همکاری | هر یکی را یکی کند یاری

آخر از هفت خط که یار شود | نقطه بر میان کار شود
نقشبندی که نقش ده دارد | سر یک رشته را نگه دارد

یکسر رشته گر ز خط گردد | همه بر نکتها غلط گردد
کس درین رشته گرچه راست نرفت | راستی در میان رشته نرفت

من چو رشام رشته پیمایم | از سر رشته نگذرد پایم
رشته یکتاست سیم از خطرش | تقاضه را ندانه برده ام هرش

در هر آرا آب غسل باید کرد | تا به آبی رسی که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد | آب انداخته بسی گم شد

من که زان آب در کنم چو صدف | از رقم آخر بهشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نواله نوش | که سخا سوی من ندارد گوش

در سخا و سخن چه می‌پیچم | کار بر طالعست من هیچم
نسبت [illegible] | سخا محمود و بذل فردوسی

اسدی را که بو دلف بنواخت | طالع و طالعی بهم در ساخت
صدف از ابر گر سخا بیند | ابر نیز از صدف وفا بیند

ابر هرجا ز هوا نثار کند | صدفش در شاهوار کند
این سخن را چو جاه میخواهم | مدد از فیض شاه میخواهم

هرچه او را عیار دریا در دست | سبب اتقانش مددست
در بهار و پیش با گه باشد | چه بود گر بهار شاه نزد باشد

من چه میگویم این نه گفتنیست | کا کمر از برفت بهر ز عدل نیست

جبرئیلم به ... جنبد قلمم | بر صحیفه چنین کشد رقمم

کین فسون را که جنی آموزست | جامه نو کن که فصل نوروزست

گفتار اندر عذر انگیختن این کتاب گوید

همچنان برد و بو نهانش | که نه بیند مگر سلیمانش
ز وطاب کس مرا که عزم اوست | من کیم بازمانده تختی بست

موم سازم ز مهر خاتم دور | خالی از انگبین و از زنبور
تا سلیمان به نقش خاتم خویش | مهر من بر چه صورت دیدیش

زر اگر سرخ ور سیاه بود — نقش‌بندش دبیر شاه بود
بر تن آن شد که در سخن سنجی — ده دهی زر نه هم ده پنجی
نخرد گر کسی عبیر مرا — مشک تن با بپس حریر مرا
نغز گویان که گفتنی گفتند — مانده گشتند و عاقبت خفتند
ز آن نمطها که رفت پیش از ما — نو بری کس ندید بیش از ما
ما که ز آن کلک تراش این گرهیم — بند وا گیر راهیان دهیم
گر ز الفاظ خود بتقصیریم — در معانی تمام تدبیریم
پوست بی‌مغز خورده‌ایم بخواب — مغز بی پوست داده‌ایم جواب
با همه قادری و نوسخنی — بر نتابیم روی از کهنی
حاصل [illegible] بنین در آمودن — جز به پیمانه باده پیمودن
پیش کاین تازه جواهر سنج — بر سنجیده [illegible] جواهر و گنج
پیش [illegible] نشاندمی خزینه خاص — هم کلید تو یافتم بخلاص
با همه نزلهای صبح نزول — هم بر [illegible] غفر الله مشغول
ای نظامی [illegible] تو دم [illegible] — دانش تو درخت مریم [illegible]
چون طلب بر این درخت شدی — تنگ بادت که نیکبخت شدی
ای دلم زین خیال سازی چند — خیال خیال بازی چند

اندر سبب نظم این کتاب فرماید

از سر این خیال درگذرم — دور به زین خیالها نظرم
آنچه مقصود بد بدین پرگار — چار فصل است هر چهار بهار
اولین فصل آفرین خدای — کافرینش بفضل دست گشای
وان دگر فصل نعت خاتم نبی — کایین [illegible] گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان — کیمیا آورد [illegible]
فصل آخر نصیحت آمد [illegible] — [illegible] شه ابو الفتح و [illegible]
پادشاهی که ملک هفت اقلیم — دخل دولت بدو کند تسلیم
تخت مملکت بقوت و قهر — آیت در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت ستان — بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمدة الملک علاء الدین — حافظ و ناصر زمان و زمین
شه کیبار ارسلان کشورگیر — به ز الپ ارسلان بتاج و سریر
نسل آق‌سنقری مؤید از او — جد و پدر با کمال [illegible] از او
مهدی کافتاب این مهد است — دولت ختم آخرین عهد است
[illegible] کز فلک داری [illegible] — هم بزرگست و هم بزرگی بخش
همسر آسمان و هم کف ابر — هم پی شیر و هم بنام هزبر
[illegible] جو در کلید آمد — عالم از جوهری پدید آمد
دست آن عالمی که از کف خاک — هر دم آرد هزار جوهر پاک
[illegible] بیش [illegible] هم [illegible] — رنگ تو تیغ کرد [illegible]
ملک بی گوشمال تصدیقش — سر خورد از [illegible] توفیقش
[illegible] گردون [illegible] — [illegible] در فیض [illegible]
بحر و بر هر دو زیر فرمانش — بحری و بری آفرین خوانش
سر بلندی چنان [illegible] — کز بزرگیش [illegible] ضمیر
در بزرگی برابر فلک [illegible] — در بلندی [illegible]
[illegible] زینت [illegible] — اگر گذشت از فلک [illegible]

فلک بی علاقه دار و پست / در علای فلک بلندی هست
برق شمشیر اوست تیغ سوز / بر تن دشمنانت تیغ دوز

نوک تیرش بهر کجا که شتافت / گه جگر دوخت گاه موی شکافت
گر ندیدی چو اژدها شیری / آفتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف شکار / اژدها سوز گشت و شیر شکار
تا چخش زیر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم

تنگی مطرحش به تیر دو شاخ / کرده بر شیر شرزه گور فراخ
بازی خرس برده از شمشیر / خرس بازی در آورنده بشیر

شیر گیری و لیک نز مستی / شیر گیری باژدها دستی
گرگ درنده را بگرز و کمند / دست و پایش بیک دو شاخ فکند

شیر چو تو گرگ دست و پا برده / شیر با او بدست و پا مرده

حکایت

تیرش از دست گرگ و پای پلنگ / برده سم گور کرده صحرا تنگ
صیدگاهش ز خون با جوش / گاه گرگینه گه پلنگی پوش

همه گرازی که تیغ راند تیز / گیرد از تیغ او گراز گریز
چون بچرم کمان بر آرد زور / چرم را برگوزن سازد گور

در نبردش که شیر خارد دم / اسپ دشمن بسر شود از سم
در صبوحش که خون رز ریزد / ز آب یخ بسته آتش انگیزد

حربه را چون بحرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بگشاید / گنج بخشد گناه بخشاید

شه چو دریاست بی دروغ و دریغ / جزر و مدش بتازیانه و تیغ
هر چه آرد بزخم تیغ فراز / بسر تازیانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند / گور کیوان کند بسم سمند
ناف خلقش چو کلک را سامان / مشک در جیب و لعل در دامان

گشته از لعل و مشک و همه جای / مملکت عقد بند و غالیه سای
خاک تیره ز روشنائی او / چشم روشن ببادشائی او

فتح بر خاک پای او زده فرق / فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش است اثر انگیز / خاک را باد او عبیر آمیز

از قبای چو تو کلهداری / آسمان با زمین کله داری
وز کمان چو تو جهانگیری / چرخ را قبضه کمترین تیری

زان بزرگی که در کلاش اوست / چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت پیچ زده / برد را و سپار پیچ زده

ز آفتاب جلال اوست چو ماه / روی تو سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زین لعل / کوه را سنگ داده کان را لعل

گوهر کان جگر دریده اوست / کان گوهر در خریده اوست
داده چرخش بملک دریا قوت / نام آن در نشان آن یاقوت

پاس او بد بحکم دزد سرای / ضابطه حکم خلق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض یزدان ساز / میرساند به بندگانش باز

دست او برد هر که در رم افتد کام / حاسد و جان ستان بتیغ و بکام
کمند از پای در نهد بمصاف / سنگ را چون عقیق هر شکاف

آن نماید به تیغ زهر اندود / کاسمان از زمین بر آرد دود
چون جهان نو گرفت فیروزی / فرخی باد شاه از جهان روزی

همه وزنش خجسته باد و بفال
پادشاهیش را مباد زوال

نظم افلاک او بسعد نجوم
در بر او باد تا ابد منظوم

از فروغ دو صبح زیبا چهر
باد روشن چو آفتاب سپهر

دو ملک زاده بلند سریر
این جهانجوی وآن ولایت‌گیر

این فریدون صفت بدانش و رای
وان بکیخسروی کلاه کشای

نقش این بر طراز افسرگاه
نصرت الدین ملک محمد شاه

نام این بر فلک ز راه رصد
گشته من بعد اسمه احمد

در دو صورت بتاج شان بهم ست
احمدی و محمدی رقم ست

چون دو مصلع از خطی برون آید
فرق کردن میانه چون شاید

چون ببینی ازین خجسته نظام
در یکی دائره کنند مقام

دانم این را ز نصرت است کلید
وز فلک فتح او شدست پدید

نصرت این را بتربیت کاری
فلک این را بتقویت یاری

این ز نصرت دو سه پایه بخت
فتح این را چهار پایه تخت

چشم شه زیر چرخ مینائی
باد روشن بدین دو بینائی

دو ملکش ازین دو قطب جلال
منتظم باد در جنوب و شمال

دولتش صید و صید فربه باد
روزش از روز و شب به باد

باد بجو به نقاب شمسش
نور صبح محمدی نسبش

در سواد شب سلیمانی
عرش بلقیس باد نورانی

این چو آبای چرخ باد بجود
وان شده ختم امهات وجود

نام این چرخ جاودانی باد
حکم آن آب زندگانی باد

ازلی شد جهان پناهی او
ابدی باد پادشاهی او

رجوع از غیبت بخطاب

ای کمر بسته کلاه تو تخت
زنده داری جهان بتاج و تخت

شب بپاس تو هندویست سیاه
بسته بر گرد خود جلاجل ماه

صبح سعد وشی حمائل وش
در رکابت فلک بر آرد خوش

شاه دیلم کله که چاکر تست
مشکبوئی گدائی از در تست

روز رومی چو شب ز زنگی
گر بر دو نش کنی ز سرهنگی

در همه سفره کاسمان دارد
آخر مملکت تو نان دارد

کمتر آخر ز خود ترا القیاس
قوت هفت اختر ست چو کاس

خاتم نصرت اسے را
ختم بر تست پادشاهی را

آسمان کافتابش اختریست
بر میان تو کمترین کمریست

مه که از چرخ تخت زر گرد ست
با سریر تو سر بسر گرد ست

آب چشمه که آب پاکی شد
با تو چون آب چشم خاکی شد

لعل با تیغ تو خزف رنگی
کوه با حلم تو سبک سنگی

پادشاهان که در جهان هستند
هر یک ابرے بہت پرستند

دست ابر تو ابر نیسانست
وان دگر ابرها زمستانست

خوان نهند آنگهی که خوان بخورند
دل نهند آنگهی که جان ببرند

تو بر آنکس که سایه اندازے
دیر خوانی و زود بنوازے

قدر اهل هنر کسے داند
که هنر نامها بسے خواند

سکه عیب تو هنر نداند باز
از هنرمند کے پذیرد ساز

ملک را ز آفرینشت شرفی
وآفرین نامه ات بهر طرفی

در بزرگی ولایت جودی
دولتت پایدار و جودی

ملکی کز تو دیده دولت و دین ‌‌ باغ نادیده ز ابر فروردین

که کیهان را بطالع فرخ ‌‌ هفتخوان بود با دوازده رخ

آسمان با بروج او بدرست ‌‌ هفتخوان دوازده رخ تست

همه عالم تن اند و ایران دل ‌‌ نیست گوینده زین خیال خجل

چونکه ایران دل زمین باشد ‌‌ دل ز تن به بود یقین باشد

زان ولایت که سروران دارند ‌‌ بهترین جای بهتران دارند

دل توئی وین مثل حکایت تست ‌‌ دل هر مملکت ولایت تست

ای بجفر و سکندری مشهور ‌‌ مملکت را ز علم و عدل تو نور

ز آهنی گر سکندر آینه ساخت ‌‌ خضر را سوی آب حیوان تاخت

گوهر آئینه است سینهٔ تو ‌‌ آب حیوان در آبگینهٔ تو

هر ولایت که چون تو شه دارد ‌‌ ایزد از هر بدی نگهدارد

زان سعادت که در سرت دانند ‌‌ مقبل هفت کشورت خوانند

همچنین کشور از تو آبادان ‌‌ وز تو شش کشور دگر شادان

همه مرزی ز مهربانی تو ‌‌ بتمنای مرزبانی تو

چار شه داشتند چار طراز ‌‌ پنجم آن شه توئی بعمر دراز

داشت اسکندر ارسطالیس ‌‌ کز وی آموخت علمهای نفیس

بزم نوشیروان سپهری بود ‌‌ که جهانش بزرجمهری بود

بود پرویز را چو باربدی ‌‌ که نوا صد بصد هزار زدی

وان ملک را که بد ملکشه نام ‌‌ بود دین پروری چو خواجه نظام

تو کز ایشان به افسری داری ‌‌ چون نظامی سخنوری داری

ای نظامی بلند نام از تو ‌‌ یافته کام او نظام از تو

خسروان گر زکان گزاف ‌‌ میزنند از خزینه بخشی لاف

دانه در خاک شور میریزند ‌‌ سرمه در چشم کور می بیزند

در گل شوره دانه افشانی ‌‌ بر نیارد دگر پشیمانی

ور زمینی درخت باید کشت ‌‌ کاورد میوه چون باغ بهشت

باده چون خاک را دهد ساقی ‌‌ نام دهقان کجا دهد باقی

جز تو کز داد و دانش مجریست ‌‌ کیست کو را بجای خود گریست

چون منی حق شناختم بقیاس ‌‌ کاهل فرهنگ را تو داری پاس

مخزنی زرق کیمیا سازان ‌‌ نپذیری غریب طنازان

نقش این کارنامهٔ ابدی ‌‌ بر تو بستم بطالع اسدی

مقبل آنکس که دخل خانهٔ او ‌‌ برچنین آورد بخانهٔ او

کابد الدهر تا بود بر جای ‌‌ باشد از نام او صحیفه گشای

آنچنان کز پس قرانی چند ‌‌ قلمش در کشد سپهر بلند

چونکه تخم بدر هفت هزار ‌‌ گر دراحق چنین هفت قرار

توشی از بهر خوان خیر درست ‌‌ نوش بادت بخور که نوبت تست

چاشنی گیر پیش بیجان کردم ‌‌ تا نگهش تو جان قشان کردم

ای فلکها بجولشی تو بلند ‌‌ هم فلک را دهم فلک پیوند

بر فلک چون برم امین نسیم ‌‌ کی رسم زینه فرشته کادیم

تو ستم با نی شکر قلمین ‌‌ بستره دریا کنم ز سواد زمین

از شکر تو شهای راه سخن ‌‌ تا شکر ریزه بزم شاه سخن

گر نیم محرم شکر ریزی ‌‌ پاسدار شهم بشب خیزی

عذر آوری و دعا گستری

آفتابیست شاه گیتی تاب / دیده من شده بر آتش آب ; آفتاب ار توان نتابد دل / آب نتوان بر آفتاب دل

چشم با چشمه گر نسازد / با حبابش خیال می بازد ; چیست کان نیست در خزانه شاه / بجز این نقد نو رسیده ز راه

بی نگاهیش در بسیم سمند / تا شود پایگاهش از تو بلند ; تشنه کوه کابر ساقی اوست / خوردن آب چه ندارد دوست

کشته کابر بر سرش نگذرد / چو همی آب چاه کس نخورد ; من که محتاج آب آن توام / از دگر آبها دهان بستم

نقش دریا شد ار رها کنمش / هم بتسلیم شه رها کنمش ; گر بنوشی ز زهره راه توام / کنی انگشت کش چو ماه توام

در تهی کانقش بس خوش دست / باد ازین گونه گل بسی بدست ; عمر بادت که داوری داری / آن دهادت خدا که این داری

هر چه نیک و فساده دولتست / عهد آن جز بها دبا تو درست ; وانچه دور افکند از عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو

باد تا پر سپهر تابد هور / دوستت دوستکام و دشمن کور ; دشمنانت چنانکه با دل تنگ / سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ

پشتیبت مست پشیمانی باد / وز رهی بیش زندگانی باد

در وعظ و نصیحت فرماید

آنچه از هم نوشت قلمست / سخن ... سخن نخست ; ز آفرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگویی سخنوران مردند / سر با آب سخن فرو بردند ; چون بری نام هر که را خواهی / سر بر آرد ز آب چون ماهی

سخن کو ز چه درج بی عیبست / گوهر گنج خانه غیبست ; قصه ناشنیده او داند / نامه نانبشته او خواند

بنگر از چه آفریده خدای / تا ازو جز سخن چه ماند بجای ; یادگاری کز آدمی زادست / سخنست آن همه دگر بادست

جهد کن تا ز نیستی دکانی / یا بعقلی و یا بجوانی ; باز دانی که در خور آن کیست / کابد الدهر می تواند زیست

هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزرگی افراخت ; فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند

در تو بنگر چه بود کین دانست / آنچه دانست ما نی آنست ; چونکه خود را شناختی بدرست / ملکی گر چه نگذری نخست

وانکسان کز وجود بی خبرند / زین دم آیند وزان دگر گذرند ; روز تا بی غبار و بی دود / کس نبیند در آفتاب چه سود

هست خشنود هر کس از گل خویش / گل ندید کس عمارت دل خویش ; هر کسی در زمانه تیز هش است / کس نگوید که دوغ من ترش است

در حساب تو آمد آن کتاب / دور ازو چند شد جهان خراب ; بالغانی که بلغه کارند / محرم کیمیای فرو نارند

صاحب مایه دو جهان باشد / ما چو چون کم بود چنین باشد ; مرد با مایه را گرا گاهست / شحنه باید که دزد بر راه است

خواجه چین کتا شد ... / ... ساز کند ; تیر هر هر بزیر پر عقاب / گوهی ... پرندگان شتاب

ز آفت ایمن بنند ناموران / بی خطر است کار بی‌خبران
هر کجا چون زمین شکم خوار است / از زمین خورد او شکم وار است
با همه خورد و برد از این انبار / کم نیاید جوی بآخر کار
آن مفرح که لعل دارد و دُر / خنده کم شد است دگر نه پر
خرد است آن که رسد بکاری / همه داری اگر خرد داری
وان فرشته که آدمی لقب است / زیرکانند زیرکی عجب است
کار کن هم که به بود بسرشت / کار دوزخ نه کار اهل بهشت
با تن مرده به بسند خویشی / در حق دیگران بد اندیشی
آنچنان نیستی اگر رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری
گرچه دستت تهی خود نگیرد کس / پا بگورت فرو نگیرد کس
نان مجو تو به پیش نان نشان / گر خوری جمله را بنان نشان
گر بود باد با دلفروزی / به که با او چراغ نفروزی
سنگ کان آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد
چون گل آن به که بوی خوش داری / یا در آفاق بوی خوش داری
هر که بد خو بود گه زادن / هم بدان خو است تا بجان دادن
سخن دلی بکن که خاک درشت

مرغ زیرک بجستجوی طعام / بد و پای اوفتد همی در دام
هیچ مجو هرچه روستانی باز / یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وار است چو تاج زر باید / گریت از خنده بیشتر باید
هر کرا در نهفت یار حق است / روستانی و دوستداری است
هر که او خر دهند اندر داد / آدمی صورت است گاو نهاد
در ازل کرد آنچه باید بود / جهد امروز را ندارد سود
هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک هست بد باشد
همتی را که هست نیک اندیش / نیک اندیشه نیکی آرد پیش
آن نگوید سر آمد آفاتش / وان نخندد که یابی آفاتش
آنکه رفق تواش بیاد بود / به از آن کز غم تو شاد بود
پیش مفلس منه زیاده مسنج / تا نپیچد چو اژدها بر گنج
آدمی زیرکی علف خوار است / از پی زیرکی و هشیار است
کوش تا خلق را بکار آیی / تا بخلوت جهان بیارایی
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت
وانکه زاده بود بجز شیخوی / مردنش هست هم به نیکویی
چون تو صد را زبهر نانی کشته

تمثیلات

خاک پیر آستین چه کار بود / عاقل خاک خاکسار بود
گو گلاب از گل و گل از خار است / نوش در زهره بهر درمان است
دوستی زاژدها نشاید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست
دوستانی که باتفاق افتند / دشمنان را هم اتفاق افتند
ز تنی پیر و رکاهل دل بستند / یوسفان گرگ زاهدان مستند

گر کسی برسد که دانش پاک / زادمی خیزد آدمی از خاک
با جهان کوش تا وفا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی
گرسنگی خود بود مرقع پوش / سگدلی را کجا کند فرموش
چون مگس بر سپید خورند / هر دو را بر خلاف رنگ زنند
نتوان برد جان مگر بدو چیز / ببدی و به بد پسندی نیز

به کزین رهزنان کناره کنی | قفل این چار بند پاره کنی
ایمنی باید که بندگان خدای | اینچنین بند برنهند به پای

زین دو دوزخ آتش انگیز چند | نفت جویند قفل را بر بند
خیز تا فتنه زیر پا آریم | شرط فرمانبری بجا آریم

پیچ و پیچی ز دو نیاز بندی چند | هفت قفلی و چار بندی چند
لاله را بین که با درخت بود | از پی لعل و قلب خون آلود

چون دو بند زهم گشاد و پیچ | با زر و پیکرش نیارد پیچ
گنج بر سر مشو چو ابر سفید | پای بر گنج باش [illegible]

[illegible] از بر تر گردد | از زمین بوس [illegible] گردد
کیسهٔ زر بر آفتاب فشان | سنگ [illegible] در لعل آفتاب نشان

تو به در چشم روشنی و بدست | چشم روشن کن جهان [illegible]
زر و گوهر فرست هر [illegible] | [illegible]

دل مکن چون زمین زر آگنده | تا نگردی چو زر پراگنده
از نکاتی که زر [illegible] | [illegible]

هر ترازو که گرد زر گردد | سنگسار هزار در گردد
کرده گیرت همه بهانگی چند | از حلال و حرام دانگی چند

آمد الا [illegible] و برده | سیم خوردند سیم کش مرده
زر بجو رون مفرح طرب است | چون نهی در گنج سیم [illegible]

آنچه خود زر [illegible] سیم کشی | زر پرستی بود نه سیم کشی
تشنه را کی نشاط راه فزاید | تا نه در فیض آب و جاه فزاید

[illegible] که زر بی سنگی | دوست با دوست [illegible] جنگی
آنچه زر [illegible] بگذاری | [illegible]

خانه [illegible] شد جهان [illegible] خراب | تا نگردی چو دیو خانه خراب
خانهٔ دیو دیو خانه بود | گر چو ایوان خسروانه بود

چند حمالی جهان کردن | در زمین حمله زنبان کردن
گر سه حمال کار گر داری | چار حمال خانه بر داری

[illegible] با ویکپا [illegible] | خاک با الف [illegible] باد بی لعنت است
خاک کز نخل و رشد تا [illegible] | به که سازد به هیچ آماجش

[illegible] ز آنکه در شکم چه دل است | برگ تماج به ز برگ گل است
به که [illegible] زخوردن [illegible] | تا گرامی شوی چو دانه در

[illegible] هزار دندانست | دست درویش هر کسی [illegible]
تا رسیدن به نوشدارو [illegible] | خورد باید هزار شربت زهر

چند از این دکان قصابی | بی جگر کم نواله یابی
صد جگر پاره شد نه هر [illegible] | تا فدا آمد یکی به پهلوی

[illegible] زن صد هزار پیر شکست | تا یکی کرد از آن بکردن رست
آن یکی با نهاده بر سر گنج | وین نه پهلوی فرا صد برنج

[illegible] چون کار بر مراد کسی | نامرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیر یابد مرد | مژده باشد که عمر [illegible] خورد

[illegible] ری به که دیر یابد کام | گر تمامیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست | لاله کامد سبک سبک برخاست

[illegible] چون شمع مجلس افروزی

حاصل مرام خلاصه کلام

خویشتن سازی خویشتن سوزی

پای بکشای ازین خشتن ستم
بس نشین چاه بوریا بر سر
گر چه بدی چنانکه [illegible]
من [illegible]
عقل [illegible] چه میگوید
ترک [illegible]
[illegible]
[illegible] زمین [illegible]
آب گویند چون شود در خواب
[illegible]

سر برون آر ازین سفالین خم
مرده چون سنگ بود [illegible]
بر سبک شو که [illegible]
[illegible]
[illegible]
لاجرم [illegible]
[illegible]
[illegible] ازین [illegible]
چشمه [illegible] آب
[illegible]

از سر آن تاج هفت پیچ زن
زنده چون برق [illegible]
از [illegible] مباش
گر [illegible] زراه [illegible]
هست زود [illegible] شکست
تا درین کوزه طبیعت پر
چون رسیدم بجا [illegible]
به طریقی روم که [illegible]
نطفه آب خفته باشد [illegible]
[illegible]

وز [illegible]
جان [illegible]
در توکل [illegible]
نیست [illegible]
[illegible]
خاصی [illegible]
[illegible]
لاجرم آب [illegible]
[illegible] گواهی [illegible]
[illegible]

[illegible]

دام در پا و کوه بر گردن — با فلک رقص چون توان کردن

گوش تا دام جمله بازوئی — تا توانی ز دیگ ستور تهی

چون ز بار جهان نداری جو — در جهان هر کجا که خواهی رو

پیش از آنت فکند باید رخت — کافرینش فرو کنند ز تخت

روز باشد که صد شگوفهٔ تاک — از غبار حسد فتد بر خاک

منکه چون گل سلاح ریخته‌ام — هم ز خار حسد گریخته‌ام

تا مگر وقت پوشش حسدم — طلق ریزد بر آتش حسدم

راه ازین بیگاه تا مردن — اینچنین می‌توان بسر بردن

چون نگه داشتم ازین بساط کهن — گو فلک هر آنچه خواهی کن

چند باشی نظامیا در بند — خیز و آوازه بر آر بلند

کان گنجی ز رنج خویش مرنج — باز کن بر جهانیان در گنج

جان در افکن بحضرت احدی — تا بیابی سعادت ابدی

گوش پیچیدگان کتب کهن — چون در آموختند لوح سخن

علم را خازن عمل کردند — مشکل روزگار حل کردند

هر کسی راه خوابگاهی رفت — چونکه هنگام خویش آمد خفت

ای پسر هان و هان ترا گفتم — که تو بیدار شو که من خفتم

اندر نصیحت فرزند محمد گوید

چون گل باغ سروری داری — مهر نام محمدی داری

چون محمد شدی ز مسعودی — با تگ زن بکوس محمودی

سکه بر نقش نیکنامی بند — کز بلندی رسی بچرخ بلند

تا من آنجا که شهربند شوم — از بلندیت سربلند شوم

صحبتی جوی کز نکونامی — در تو دارد نکو سرانجامی

همنشینی که نافه بوی بود — خوبتر زانکه یاده گوی بود

عیب هم یک نشست باشد بس — کافکند نام زشت بر همه کس

از در افتادن شکاری خام — صید دیگر در اوفتند بدام

زر فرو بردن یکی محتاج — صد شکم را دریده در ره حاج

در چنین ره مخسب چون پیران — گرد کن دامن از زبون گیران

تا بدین کاخ دار گونه نورد — نفرتی جو ز زن که مردی مرد

رقص مرکب مبین که رهوار است — راه بین تا چگونه دشوار است

گر برین ره رسی چو ماه سپید — دیده بر راه دار چون جمشید

غافلی کین ره راه پیچدار است — آسمان با کمان و تیر است

آهنت گر چه آهنیست نفیس — راه بشکست سنگ مقناطیس

بار چندان بدین ستور آویز — که نماند برین گریوهٔ تیز

چون رسد تنگئی ز دور درنگ — راه بر دل فراخ دار نه تنگ

بس گره کو کلید نهانیست — بس درشتی که در وی آسانیست

ای بسا خواب کو بود دلگیر — اصل آن دلخوش است در تعبیر

گرچه پیکان غم جگر دوز است — درع صبر از برای آن روز است

عهد خود با خدای محکم دار — دل ز دیگر معامله بفهم دار

چون تو عهد خدای نشکستی — عهد بر من گزین که وارستی

گوهر نیک را ز عقد مریز — آنکه عهد بیست باز و بگریز

ما گهر با کسی وفا نکند — اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون شود مطلی / کاصل ظلمت بصل لا یخطی
هنر آموز کز هنرمندی / در گشائی کنی و دربندی

هر که ز آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش [illegible] / ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از کاهلی [illegible] فروش
ای بسا کوردل که از تعلیم / گشت قاضی القضاة هفت اقلیم

شیر خورد [illegible] صید سگال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ که [illegible] سرشته شود / آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را ز خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان [illegible] / جان ز عقلست و عقل با جانست

در دانش آموختن گوید

جان چراغ است عقل روغن او / عقل جانست جان با تن او

جان با عقل زنده ابدیست / عقل با جان عطیه احدیست
[illegible] این دو [illegible] نبود / کان دو داری [illegible] نبود

تا ازین هر دو جان یکی برسی / هیچکس را مگو که هیچ کسی
آن یکی [illegible] / تخت بر تارک دو عالم زن

از سه بگذر که محکمی نه قویست / وز دو هم در گذر که آن [illegible]
سر [illegible] چون مردان / دو رها کن سه را یکی گردان

تا ز ثالث ثلاثه جان ببری / گوی وحدت بر آسمان ببری
زین [illegible] / وان یکی یافتی بهانه مجوی

تا بدین پایه دسترس باشد / هرچه زین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست / آید اسباب هر مرادی بدست

در سهی سرو چون شکست آید / مومیائی کجا بدست آید
تو که سرسبزی و جوانداری / ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو گل کمر دربند / تا سر آمد شوی چو سرو بلند
منکه سرسبزیم ندارد بید / لاله زرد و بنفشه گشت سفید

باز ماندم ز ناتوانمندی / از کله داری و کمربندی
[illegible] / [illegible] اکنون [illegible] مردم

تا فتادم شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
[illegible] / عادت روزگار هست چنین

احمد کرا که رخ نمونه بود / آبله بر رخش چگونه بود
[illegible] / سایه با هم [illegible]

سایه با هم چو بر ندارد کس / کو بره نیست [illegible]
[illegible] / گو نشد پیش دوست [illegible]

چون فتادستند جمله خام / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تا تن سالخورده پیر ترست / آن همه آرزو پذیر ترست
[illegible] / با همه [illegible] خود این بلا دارد

بار دارد درخت [illegible] / در زمین بوس [illegible] گل [illegible]
[illegible] / چون شکسته مومیائی ده

آنچه از خاطرم هراسانست / لیکن آسان که بر تو آسانست
گردلی [illegible] / [illegible] زیر بار کس [illegible]

من که قانع شدم بدانهٔ خویش / سر خرم چون صدف بخانهٔ خویش
سر [illegible] که یار من باشد / سرپرستی چه کار من باشد
شیرزادان با به سر بزرگی یافت / که سطر ز طوق سرپیچی تافت
نانی از خوان گنج ده بکسان / به که حلوا خوری ز خوان کسان
صبح چون برکشید دشنهٔ تیز / چند خسپی نظامیا برخیز
کان کنی کن ز رنج خویش مرنج / یا بکن در جهانیان در گنج

آغاز داستان بهرام گور خسرو جهان پهلوان

گوهرآمای گنج خانهٔ راز / گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمان از ترازوی دو سرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست
از ترازوی جهانی دو رنگ / گه گهر در کف آورد گه سنگ
صلب شاهان همین نمودار و / پنجه با سنگ یا گهر دارد
گاه آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی چو گوهر از سنگی
گوهر و سنگ شد بنسبت عام / نسبت یزدگرد با بهرام
این دو دوران گفت این [illegible] / سنگ با لعل و خار با رطب ست
هر کرا این شکسته رائی داد / لطف آن کرده مومیائی داد
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره بر دمید نامی
گوهر تابان کیمیای سپهر / کاگهی بود شان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی / باز جسته [illegible]
چون [illegible] / [illegible] آمد
یافته از طریق [illegible] / در بزرگی و [illegible] فروزی
[illegible] مشتری [illegible] / زهره با [illegible] یا یاقوت
ماه در ثور دیر در جوزا / [illegible] پیدا
زحل از دلو با قوی [illegible] / [illegible]
ذنب آورده وی ز جایش / آفتاب و فتاده در کلش
داده هر کوکبش ز [illegible] / [illegible] سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون ز اقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدگرد نام اندیش / [illegible] کرد و دریای خویش
کانچه او دید یزد هم خاصیت / تخم بیداد بر سر آنجاست
پیش ازان [illegible] بسال بست / [illegible] زاد و هیچ [illegible]
حاکم کردند راصدان سپهر / کان خلف راکه بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازد / [illegible] سازد
مگر اقبال آن طرف یابد / هر کس از بقعه شرف یابد
آرد آن [illegible] / [illegible] در دل
پدر از بهر زندگانی او / دور تر شد ز مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت [illegible] در ولایت ملکش
کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل و بوستان را
تا چو نعمان [illegible] / [illegible] بر لعل [illegible]
خلعت خسروانیش پوشید / ادب شاهیش بیاموزد
بر وفانش از عماری شاه / کرد از [illegible] خود عماری ماه
چشمه راز گنج نامی تر / داشت از چشمها گرامی تر
چون بر آمد چهار سال برین / آور اعیان گشت شیر عرین

شه به منذر نمود کای فرزند — زین پس پرورش غلام و سپند
کاین هوا خشک و این زمین گرم است — وین ملک‌زاده نازک و نرم است

پرورشگاه او چنان باید — کز زمین سر به آسمان ساید
تا دلش اوج برکشد پر و بال — پرورش یابد از نسیم شمال

در هوایی لطیف جای کنند — خوابگه آرام جان بنایی کنند
گوهر فطرتش بماند پاک — از بخار زمین و خشکی خاک

رفت منذر به اتفاق پدر — در چنین جست‌جوی بست کمر
جست جایی فراخ ساز و بلند — ایمن از گرمی و گداز گزند

آنچنان جای در جهان یار نبود — وآنچه بود آن همه بکار نبود
اوستادان کار می‌جستند — یا همی آن کار و بار می‌جستند

هر که در شغل آن غرض برخاست — آن نمودار از و بنیاد درست

گفتار اندر آمدن سمنار و بنا ساختن قصر خورنق از بهر بهرام

چو به نعمان خبر رسید درست — کانچنان پیشه‌ور که درخور توست

هست نامآوری بکشور روم — زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابکی چرب‌دست و شیرین کار — سام نسلی و نام او سمنار

دست‌بردش همه جهان دیده — همه دیدها پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و شام — هر یکی در نهاد خویش تمام

گرچه بنا این سخن فاش است — اوستاد هزار نقاش است
رومیان هندوان پیشهٔ او — چینیان ریزه‌چین تیشهٔ او

هست بیرون ازین بنایی اساس — رصد انگیز و ارتفاع‌شناس
نظرش بر فلک تنیده نقاب — از دم عنکبوت اصطرلاب

چون بلیناس روم صاحب‌رای — هم رصد بند و هم طلسم‌گشای
آگه از روی بستگان سپهر — از شبیخون ماه و کینهٔ مهر

ساز این شغل از نوایی یافت — کاینچنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان بیاراید — کز ستاره چراغ برباید

چونکه نعمان از آن طلبگاری — گرم دل شد ز کار سمناری
کس فرستاد و خواندش از بوش — هم بنرمی فریفت از روش

چونکه سمنار سوی نعمان رفت — رغبت کار شد یکی از هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست — وانگهی کرد کار را او راست

آلتی کان رواق را شایست — ساختند آنچنانکه می‌بایست
پنجهٔ کارگر شد آهن‌سنج — بر بنا کرد کار سالی پنج

تا هم آخر بدست سیمین چنگ — کرد سیمین رواق از گل و سنگ
کوشکی برکشید برج بماه — قبله‌گاهی همه سپید و سیاه

کارگاهی به زیب زرکاری — رنگ ناری و نقش سمناری
فلکی پای کرد کرده بناز — نه فلک را نگرد او پرواز

قطبی از پیکر جنوب و شمال — پیکری سال صد هزار خیال
مانده را دیده بر مقابل خواب — تشنه را از نفس بر آب

آفتاب از برش فکندی نور — دیده را و عصابه بستی حور
چون بهشتش درون به آسایش — چون بهشتش برون به آرایش

صیقل مالش از سریشم و سیر — گشته آیینه‌وار نقش‌پذیر
در شبانروز از شتاب درنگ — چون عروسان برآمدی بسه رنگ

یافتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی / ... ز آسمان ازرق پوش / چون بتی آب زندگی نوش
کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد / چون زری برکه بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوا در نقاب یکرنگی / گاه رومی نمود و گه زنگی / ... / خوبتر زانکه خواستند او ساخت
ز آسمان برگذشت رونق او / خورنق شد از خورنق او / همین از نقش او چو نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
داد نعمان نعمتیش فزون / که به یک نیم از آن نه دشت امید / از شتر بارهای تر ز خشک / وز گرانمایهای گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر روز را بکار آید / چون بی ابار رآهن آتش / خامها ماند کباب بختی کش
دست بخشنده کافت درمست / صاحب الملک دو که کرم است / هر وبنا که آن نوازش دید / وعدهای امیدوار شنید
گفت اگر زانچه دادمت شاهم / پیش از این شغل بودمی آگاه / نقش این کارگاه چینی کار / بهتر از بستمی درین پرگار
بیشتر مزد در انجا رنج / تا بسا شاه بیش دادی گنج / کردمی کوششی که تا بودی / روز بر روز رونق افزودی
گفت نعمان چه بیش یابی بهر / این ساختن توانی نیز / گفت اگر باید بوقت بسیج / آن کنم کاین برش نباشد هیچ
این نگینیست که آن بود صد رنگ / آن یاقوت باشد این از سنگ / این یکی گنبدی نماید چهر / و آن بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان از این سخن بفروخت / خرمن مهر بر مردمی راسوخت / پادشه آتشی است کز نورش / ایمن آن شد که بیند از دورش
ذات او گلبنی است کز گل بار / در برابر گلست در بر خار / پادشه هیچ تاک انگور است / در نه پیچد بر آنکه زور دوست
وانکه پیچد بر او بهمنا دست / هیچ وارش بمند بصد خواری / کارگر بین که بنا که خورشید ارش / چون فلک از نشانده کارش
گفت اگر باد کمش بزر و درم / با زبی سکند بجای دگر / کارداران خویش را فرمود / تا بزندان در افکنند زود
کرد قصری بچند سال بلند / چه بلندی به مه رساند کمند / آتش انگیخت خود به دود فتاد / دیر بر بام رفت زود افتاد
بیخبر بود از افتادن خویش / آسمان بنا بر کشید صد گوش / گرز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز بیفزودی
تخت بابا چنان توان پرورد / که چو افتی از او نگردی خورد / تا مه نعمان از آن بنای بلند / از بلندی به مه رساند کمند
تاک جادوی مطلقش میخواند / خلق رب الخورنقش میخواند / چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبله زمینش خواند / دآفرینش بهار چین خواندش

صفت قصر خورنق و ناپیدا شدن نعمان

آمد از خبر شنیدن او / همه هزار آدمی بدیدن او / هر که میدید آفرین میگفت / آستانش بآستین میرفت

پرسید بخورنق از هر باب / گفت هر کش بدید چون مهتاب
عدنی بود در درفشانی / یمنی و سهیل نورانی
شد چو بهشت ارم جهان آرای / خاصه بهرام کرده بود درو جای
گوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
بر سر او نشسته با دوزان / دو برازان با کوست با دعوان
از یکی سو رونده آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات
بادیه پیش و مرغزار از پس / بادش از نافها گشاده نفس
گرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
گفت ازین خوبتر نشاید بود / چنین جای شاد باید بود
گفت ایزد شناختن بدست / خوشتر از هر چه در ولایت هست
تا آتش انگیز آن شراره گرم / شد دل سخت کوش نعمان نرم
چونکه نعمان شد از رواق بزیر / وز بیابان نهاد روی چو شیر
رخت بر بست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
گرچه چندی بسی نمود شتاب / یافت دولتش نه او نه جواب
غم بسی خورد و سود کم بودش / که نگشت ایچ ازان غم سودش
چون بسی بود داد پیش آورد / ملک بر قرار خویش آورد
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر ملک زان نکوتر نیز
از سر مهربانی و ... / نشدی یک زمان ز وی خالی

تا یمن تاب شد سهیل سپهر / یمن پرورش داده دیده مهر
یمن از نقش او گرامی شد / عدن از نور او گرامی شد
چونکه برشد بیام او بهرام / شهر برشد ز ابر تنها ملک جام
آفتابی درون بجلوه گری / سر ز بیرون چراغ رهگذری
چون فرو دید چار گوشه کاخ / ... دید چون بهشت فراخ
وز دگر گوشه بر چو سدیر / راه‌ها بیناشته بر دعون و شیر
بود نعمان در آن کیانی نام / بتماشا نشسته با بهرام
همه صحرا بساط شوشتری / خوابگاه تذرو و کبک دری
بود دستوریش آن زمان بردست / واد گر بیشه مسیح پرست
گر تو زان معرفت خبر داری / دل ازین رنگ و بوی برداری
تا فلک بر کشیده هفت حصار / هیچ عیبی چنین نشد پرکار
از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
کس ندیدش دگر بخانه خویش / اینت پیغمبر زمانه خویش
داشت سنگی چنانکه باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت
چون بخواند سریر و تاج گزید / باز مشغول شد بتاج و سریر
یافت بر جای عقد شهر و سپاه / خلعت پادشاهی از شهنشاه
پسر خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورد با بهرام
بر یکی تخت هر دو خوانندی / در یکی بزم درفشانندی
شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند
از ... تازی و پارسی و یونانی / یاد داده ... دبستانی

مجسطی هندسی عمل کرده   چون مجسطی هزار حل کرده
را بصد چرخ آبگون بوده   قطره با قطره قطره پیموده
وز نهانهای فلک دور اندیش   باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را بعقل و رای   دانش آموز دید در مرکشای
تخت رنگیش نهاد پیش سپهر   در وی آموخت نامه‌های سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود   چه زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم در دوخت   چون همه جمله شد در آموخت
تا چنان برومند شد بهرام   کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمودار زیج و اصطرلاب   درکشیده ز روی غیب نقاب
باز چون تخت علم بنهاد   گره راز بسته بگشاد
چون هنرمند شد بگفت و شنید   هنرآموزی سلاح گزید
در سلاح و سواری گشت استاز   گوی برد از سپهر چوگان باز
چون از آن پایه برگذشت بکار   پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او   سپر افکند با سواری او
آنچنان زد خدنگ را به تیر   که بدوزد بپرنیان حریر
تیر اگر بر نشانه راندی   خفته را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتار سنگ   آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش تیرش گر ارزنی بودی   بسنانش چو حلقه بربودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای   تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه رسته اندر بر   پیلکش بر بموی بند بازی
هرچه دیدی دگر چه بود دو در   زدی از سایه بود آهن گر نور
وانچه ادهم ندید در پرتاب   دو نقش زد بر آنچه دید صواب
شیر با شان و پیشگاه رمه   لاف شیری از و زنند همه
گاه بر شیر تیز کتاره کرد   گاه با شیر شرزه بازی کرد

شکار کردن بهرام گور و داغ نهادن گوران را

وز متن هرکجا سخن راندند   همه تعلیم پانیش خواندند
چون سهیل جمال بهرامی   از ادیم یمن گرفت فامی
چونکه نعمان از آن نشاط و نعیم   یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از هر بیش   این شفقت برادران پیش
پدری و برادری بگذار   این یکی دایه در همه کار
این بنقشش بدانش آموزی   وان بحرص مجالس افروزی
این بعلم استواریش داده   وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزیرکی بهرام   کز نشش بر آسمان شد نام
کارش آرامی و شکار نمود   با دگرهاش هیچ کار نبود
مرده گور بود در نخچیر   مرده رائی بود ز گور گزیر
هرکجا تیرش از کمان بشتافت   گور پیش ز چشم گور تی یافت
اشقری بادپای بودش چست   تنگ آسوده در بگام درست
پر برآورده پای از اندیش   دست برکش شکست از کاوش
ره گورد که چون گوشتی پادا   گوی بر چرخ ... ماه
کرده با جیش ملک خویش   دادو را داده هنر افزیشی
... عهد بادیه بوده درش   گور صد گور کمنده بود وش

شه بر ... وقت شکار / با کمر ... زدی کار
شیر و گور کم چو زیبت زدی / گور بر ... قرین ...
یا زماندی پلنگ ستوران را / سفتی از سم سرین گوران را
وقت ... که از علامت کار / زین بر دستی آن هنر بر بار
گفتی از نعل شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
بیشتر زانکه کوه دارد و زن / پیشتاب ... گور گوزن
روی صحرا بزیر سم ستور / گور گشتی ز بس که بود گور
شیر ران شغر گروه لور و ... / گز ستایش ... گردون گرد
چون کمندی شتاب بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور ... کار درید به بند / یا بیاز و گرفت یا بکمند
گور را کو فکند سر بشکست / کمتر از چار سال هیچ نه گذشت
چون از آن گور کرده بود خرام / کمر ... شش هزار سال تمام
نام خود داغ کرده بر رانش / وا رها کردی بیابانش
هر کزان گور و فد آریکی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بران دیدی / گرد آزار او نگردیدی
بند ... راز ... / بوسه بر داغگاه او دادی
ما که با نام و داغ سلطانیم / غافلی آن به که غیر شکر نرانیم
آنچنان گورخان بکوه و براغ / گور کو داغ دید رست ز داغ
ور چنین گورخانه موری نیست / که بر و داغ دست زودی نیست

صفت شیر کشتن بهرام گور

روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و زمن
آخر الامر گور شد نامش / گوی برد از سپهر بهرامش
شیر و از نزهت و شکار نفس / مسند ... پیش بود نعمان پس
هر یکی در شکارگاه پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان با زمین یکی شد راست
اشقر نیکبخت شهریار جوان / سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری که غیر پنجه زور / دل شکسته ... گرفت گردن گور
تا ز بالا در آمد و شش بزمین / شه کمان را کشاد و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست / بر زه آمد و دو کشید و رست
سفته بر سفت شیر و گور نشست / سفته از هر دو سفته بیرون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق / پیش تیر ... چو درع ...
شیر و گور او فتاد و گشت هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه کان تیر بر کشاد از شست / ایستاده ... گرفته بدست
چون عرب در عجم آنچنان دیدند / در عجم شاه بیش پسندیدند
هر که دیده بران شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زن رخواندندش / شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شیر فراز / نقد شیر و گور گشت دراز
گفت منذر که رفته پایان / تا به پرکار صورت آرایان
دیده ... نگاشته بر ... / صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و جسته زان و شکار / در زمین تا حرف گشته تا سوفار
چون نگارنده آن قلم بنگاشت / هر که آن دید جای خویش ...
گفت بر دست شهریار جهان / آفرینهای کردگار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام گور

روزی از روزها بعشرت و نوش
کرد بری روانه گشت چو نوش

باده چند خورد و سرمستی
سوی صحرا شده ز سرمستی
بشکار افکنی گشاده کمر
از پی گور کند گوری چند

آن بسی گور کرد در گرفت
پس پشت استخوان گور گرفت
آخر الامر ماده بیان گوری
آمد افگند در جهان شوری

پیکری چون خیال روحانی
تازه روی و گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشه زر
شکم اندوده بشیر و شکر

خط مشکین کشیده تا سر دم
خال بر خالش از سرین تا سم
در کشیده بکام زناری
برقعی از پرند گلناری

گوی برده ز هم تکان طلبش
برده گوی از چمستان تعبش
آن گروه با گیا خویشی
گل رخی در لباس درویشی

ساق چون تیغ عادیان ز قیاس
گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه فارغ از گریوه دوش
گردنی چون از کنار گوش

همه تن نقش از ادیم سیاه
مانده زین گونه راسیاه و در راه
پهلو از پیه گردن از خون [illegible]
این همه [illegible]

گردمی کشیده برتن او
خون او دو دوال گردن او
تنگ و عین [illegible] دوال ناز
راست چون [illegible] دوال کمان باز

کفلی بادشش بهم سازی
گردنی با سرش بسر بازی
گور بهرام دید جست بزور
رفت بهرام گور از پی گور

گوری الحق درست بود و جوان
گور گیر از پی [illegible] شیر زبان
از اول روز تا بوقت زوال
گور میرفت و [illegible] دنبال

شاه از آن گور برتافت ستور
چون عنان تافت تاخت از گور
گور از پیش و گور خوان در پی
گور و بهرام گور و دیگر کس

تا بغاری رسید دور از دشت
که بر و پای آدمی نگذشت
گور در آمد [illegible] بشکار
اژدها خفته دید بر در غار

کوهی از تهر پیچ پیچ شده
کوه از آن مار پیچ پیچ شده
در تعجب که این چه پیچ و پیچ است
واندر او در درگه چو تیر بیست

آتشی چون سیاه دود بر رنگ
کاو در و سر برون زده آهنگ
[illegible]
[illegible]

دهنی چون دهانه غاری
جهد آتش در جهان کاری
[illegible]
بر فکند افکنی دلیر شده

شده چو بر بسته زبلا را دید
اژدها شد که اژدها را دید
گور آن [illegible]
دست ببادی [illegible]

شد بتفتیش که گور خم دیده
هست زان اژدها ستم دیده
خواند شه را که داد گر داند
اژدها کشتنگار داد بستاند

گفت اگر گورم اژدهاست گوا
زین خیانت خجل شوم در گور
من بانصاف گور و داد [illegible]
پاک نیت شهنشهی باد او

از میان بوق بهای خدنگ
جست [illegible] فراخ آهنگ
در کمان سفید تو ز نهاد
نزد بر آن کوه آتشین بنیاد

اژدها دیده باز کرده فراخ
کامد از شست شاه تیر دو شاخ
بر دو نوک سنان سفید شاه
سفت شد چشم اژدهای سیاه

هر دو چشمش بر آن دو چشم نشست / بینش اژدها ز آفرینش بست
چونکه میدان ز اژدها شد تنگ / شه درآمد به اژدها چو نهنگ

تا نچخ زند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور بچه شیر
اژدها را دو نیمه کام دو گوش / تا نچخ هشت شست شش پهلو

بانگ از اژدها بر آمد سخت / بر زمین افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از آن شکنج و شکوه / این کی ترسد ز گربهٔ کوه

سر تا همت برید از سر جست / کشته و سر بریده به دشمن
اندرون شکم شکافت تا قدمش / بچه گور دید در شکمش

بیگمان شد که گور کین اندیش / خواند او را ز بهر خواهش خویش
چنبری کرد پیش زان پشت / کاژدها کشت اژدهایش کشت

خواست تا پای بر ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید سوار / آمد از دور در خزید بغار

شه دگر باره بر گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار بزور
چون قدم راست شد به سختی در پیچ / یافت گنجی و بر فروخت چو گنج

خسروانی نهاده چندین خم / چون پری رو نهفته بر مردم
گور غار را چو گور خان پی کرد / رفت از آن گور خانه پی گرد

شه چو بر قفل گنج یافت کلید / اژدها را به گنج خانه ندید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون

ساعتی بود خاصگان سپاه / در طلب آمدند در پی شاه
چون بیکجا بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند

شاه فرمود تا کمر بندان / هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار کنند / گنج بیمر ولت بر نه و با کنند

سی صد اشتر ز نجیبان جوان / شد روانه ز بهر گنج روان
شه چو با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند

لاجرم عاقبت چنان گنجش / هم سلامت بخشید هم گنجش
پایه تقصیر خورنق آمد باز / گنج پیماز شه نیوش و باز

ده شتروار از آن جواهر شاه / ارمغانی روانه کرد به راه
ده دیگر به همت پدرش / داد با آن هزار الف دگرش

صرف کرد آن ز گنج دفتی / فارغ از اشراف مستوفی
هیچ چون حصه گنج خانه شاه / بفرزی ستد بخار بی داد

گفت مندز که نقشبند آید / باز نقشی ز نو پدید آید
نقشبند آمد و قلم برداشت / صورت شیر و اژدها بنگاشت

هر چه کردی بدین صفت بهرام / بر خورنق نگاشتی تمام

یافتن بهرام گور در خورنق صورت هفت دختر پادشاهان

شاه روزی که در رسید از صید / در خورنق به حجره ای آمد
حجره خاص دید در بسته / خازن از جستجوی آن رسته

شد در آن حجره تا نهاده قدم / خاصگاهی خزانه داران هم
اگر نیست این خانه قفل بسته چرا / خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد پیشه سپرد کلید / چون در قفل بگشاد شاه بدید
خانه دید چون خزانه گنج / چشم بیننده چون جواهر سنج

خوشتر از صد نگار خانه چین / نقش آن کارگاه وسعت بین
هر چه در فکر خورده کاری بود / نقش آن بود از آن نگاری بود

هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی نازنین کشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز / فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه ناز پری / کش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر همایون بخت / هم همایون و هم همای به تخت
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس
هر یکی حلقهٔ حمایل بست / کرده آن بسته پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبائی / گوهر افروز نور بینائی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
او خطی درفشانده در شکرش / غالیه خط نبشت بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر / زده در سیم تاج او به کمر
این بتان دیده بر نهاده برو / هر یکی دل بمهر داده برو
آن دوبین لعبتان شکر خنده / وان همه پیش او پرستنده
بر نبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کاین چنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه در نجوم کشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد این بدانش و رای / گفتن از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیان گشن بود و دل شموش / شیرمردی جوان و تازه دلی
رغبت کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه زنش / شادمانی شد از یکی صدش
تا نگه بر عمر استواری داد / بر مراد دلش امیدواری داد
ره تماشای مرد کار کند / هر چه او را امیدوار کند
چونکه از خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد به خازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که پیک کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
همدرین خانه خون او ریزم / سرش ار گردنش در آویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به نشست / دیدی آن نقشهای حور سرشت
مانده چون تشنه بر لب آب / تشنگی آن شدی در خواب

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش

تا برون شد نیز نگارش بود / کامد آن خانه غمگسارش بود
چون ز بهرام گور با پدرش / باز گفتند حاسدان خبرش
که سهی سرو شیرگیر شده است / شیر با او چو گرگ پیر شده است
شیر با او چو سگ بود به نبرد / گور کی زنده ره بر آرد گرد
دیو بندی و پنجه خام کند / کوه خاید بزیر سم سمند
ز آهن الماس وحریر کند / و آهنش سنگ را خمیر کند

پدر از آتش جوانی او | مرگ خود دید زندگانی او
گرد ازان شیر آتشین بنشاند | بچه شیران ز آتش اندیشه

از نظرگاه خویش راندش دور | گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار | گاه بر باد و گاه باده گسار

بشکار و بمی نشسته بنده | در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر | علم او در روان چو علم سپهر

از سر دانش و کفایت خویش | حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش اندیشه گونه گوهر و تیغ | جان اگر خواستش هم ندادی دریغ

هر چه بایستش از جواهر و گنج | داد و یک هیچ بودش انده و رنج
زان عنایت که بود در سرش | یاد نامد ولایت پدرش

دوری چون درنوشت روزی چند | بازیی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سپهر سیر آمد | کار بالا گرفته زیر آمد

تاج و تختی نیافت از پدران | کرد با وهم آنکه با دگران
چون تهی شد سریر پیر از شاه | انجمن ساختند شهر و سپاه

کز نژادش کسی رها نکنند | روی در روی اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت | گوهر تیغ و زور و مردی داشت

از خیانت کشیدن پدرش | دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس در او نظر نکنیم | وز پدر مردنش نیز نکوه

کان بیابانی عرب پرورد | کار ملک عجم نداند کرد
تا زبان را و هر ولایت و گنج | پارسی نژادگان رسند بگنج

کس نخواست کو بود بر گاه | چون خدا خواست برنهاد کلاه
پیری از بخردان گزین کردند | نام او داور زمین کردند

گرچه بر جنس نامداران بود | هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش | کمر سفت چشمه وادادندش

چونکه بهرام گور یافت خبر | کاسمان چرخ خویش برد بسر
دور کز سر نمود دیگر بار | بر خلاف گذشته کار و کار

از سر تاج و تخت شد پدرش | کش بود تخت گیر تاجورش
پای بیگانه در میان آمد | شورش تازه در جهان آمد

اول آیین سوگواری داشت | نقش پیروزه در طبق بگذاشت
داد که آورد عزم آنکه چو شیر | برکشد بر مخالفان شمشیر

تیغ بر دشمنان دراز کند | در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا دوی سازم | اول آن به که بخردی سازم

گرچه ایرانیان خطا کردند | از دل آزرم را رها کردند
در دل سختشان نخواهم دید | نرمی آرم که نرمی است کلید

با همه سنگدلی که هستند | گوسفندان گشت زار منند
گرچه در خشم خویشتن جستند | همه در پنجه زار من هستند

هر که بد عهد و سنگدل باشند | تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد | در خجالت دریغ باشد درد

بخرد بین هر چه بینی از جوابی | باشد آن خوبی [illegible]
بخردوار [illegible] | بخردشان [illegible]

[illegible] بهرام گور از [illegible]

بس کن ای جادوی سخن پیوند — سخن رفته چند گویی چند

آغاز پیوند سخن

دور تو نظم داستان تو بس — آنچنان گو که عهد من بگذشت
ماهی خورد نیم او خفته است — با منش اندیشه ای خود دانم
کفتم دعوی کهن دوزی — لیک چون راه گنج خانه یکیست
عذر دامن نیست گفته را گفتن — چون نباشد زبان گفته گزیر
تازه کردند نقدهای کهن — آن مس عیش کرد نقره خاک
نقره گر زر شود شگفت مدار — عهد پیوند این سریر بلند
کانچه بیگانه را بود کلاه — بر طلب کردن کلاه کیان
ز طلب کردن جهانداری — گنج ازان بیش تر که شاید گفت
کینه در تیر گشت و کین تازه — از زمین تا عدن ز روی شمار
کین کش و دیو بند و قلعه گشای — هولی در نهاد خود شیری
تم نمای رسید و گرد بماه — تا اگر تاج بر نشین خشم
زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز — کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش
گرم کینه چو آتش دوزخ — پایگه جوی تخت شاهنشاه
کاژدهای جهان گشا و دمان — بر زمین آمد آسمان آئین
تا کند خصم را چو گور بگور — تخت گیر و کلاه بستاندند
همه گرد آمدند بر در شاه — انجمن ساختند و رای زدند
که نویسند نامه بر بهرام — هر چه ز ره و عقل ... نشستند

چون گل از دور خود برآر نفس — باکه باآنکه عهد او سخت و بس
کانچه گوینده دگر گفته است — بد بود من حصال بد گفتن
تا توانی چو باد نوروزی — تیر نا کرده شد نشانه کیست
گرچه در شیوهٔ گهر سفتن — دانکه انگیخت از بلا سرسختی
دو مطرز به کیمیای سخن — ویژن کنند نقره از زرکار
مس تو بیش کانقره شد عیار — اینچنین داد عهد را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه — کینه را در کشاد و بست میان
وانچه او شنید شر بهای — گوهر افزود بر خزان که باید گفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه — در ترم افتاد صد هزار سوار
همه پولاد پوش و آهن خای — قائم کشوری شمشیر
در سواران نامور بکشاد — رنگ بر گرد از هزار اکم
هر که او بیم بانگ برد آواز — بر ستیغهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ — بر زمین سوی تختگاه شدند
همی یافت تختگیر جهان — در زمین سر برآورید میل
شیر برپنجه برکشاد و بزور — بنشستند شب ... بنشاندند
تا مداران مو بدان سپاه — کرسی را پشت پای زدند
ای ایشان بیان کشید بجام — پوست را کرده وانه را نشستند
نامه چون شد نبشته پیچیده — خطبش شاه را بپیچیدند
چون رسید ندانند خود — شاه نور از نامه واو ددو

نامه نوشتن بهرام

... — تا فراتر شد نماز دری
خاصان یکان ... — ... بهرام ...

پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه زان جمله گوهری بشکافت / بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر تا گشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
پوست تا مغز این چنین نامه / مغز با دام و پوست با دام آمد
نام بر رونش نورد و پیکار / هم درونش چراغ روشن کار

نامه از پیش ایرانیان سوی بهرام گور

اول نامه بود نام خدای / گوهران را بفضل راهنمای
کردگار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی
آدمی تا بجمله جانوران / از سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود / قدرت اوست نقشبند وجود
در تمنای هیچ پیوندی / نیست بیرون ز خد خداوندی
آفرینش گره گشاده دست / داد فرش مهره بر نهاده اوست
اوست دارنده زمین و زمان / هست بر حکم او همین و همان
چون فرو گفت آفرین پیوند / آفریننده را درودی چند
گفت بر شاه شاهزاده درود / که برآورد سر بچرخ کبود
هم ملک فر و هم ملکزاده / داد مردی و مردمی داده
من که هستم باصل کسری نام / کسری چون گیرم از خصومت خام
هم هنرمند و هم جهاندیده / هم ببخشش جهان پسندیده
از هنرمندیم نواز بخت / بی هنر کی رسد بتاج و تخت
سربلندیم داد تاج و سریر / نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمیم / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود / کاین چنین تخت شد بزهر آلود
آنقدر داشتم ز نوش لبان / کاخرم بود زان همه جهان
نه اگر آدمی بر آن خرسند / کز خطر دور نیست جای بلند
لیک ایرانیان بزور و بشرم / گرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بدان که شاه شدم / گردن افراز تاج و گاه شدم
ملک را پاس دارم از تبهی / پاسبانیست این نه پادشهی
این چنین درخت سخت نکوست / کار زد و دشمنست عالم دوست
از چنین عالمی تو هیچ مجوی / ما که آن خاک عالم دگری
خوشتر آید ترا کیانی گور / از هزاران چنین کیانی شور
جز بمه باده بر نوازش دود / دوست داری ترا سپهر کبود
کار جز باده و شکار نیست / با صدای زمانه کار نیست
ای خنک جان عیش پرور تو / کز چنین فتنه دور شد سر تو
راست خواهی جهان تو داری بس / که نداری غم ولایت کس
شب شبگیر در شکار و شراب / گاه با خور خوش گهی با خواب
نه چو من در شب نشاط بود / از پی کار خلق دل رنجور
گاه هم اندوه دوستان بیشم / گاهی از دشمنان بد اندیشم
کمترین محنتی که باید شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه
کاش کان پیشه کار من بودی / یا مگر کار کار من بودی
گر رومی بکو عیش ساختی / بی درود جان نواختی
این نگویم که دوری از شاهی / دارم از زین دولت آگاهی
وارث مملکت تو بی بدل است / ملک میراث با شاهی است

کان نکو داشت با شکوه خویش
از بزرگ کردنش عجب دانند
کس بر آن تخم آفرین نکند
آتش گرم یابی ار جوشی
آنچه برگ شما پسند بود
تا رهی باشم از تو در شاهی
چونکه خواننده خواند نامه تمام
پاسخ آن گرمی نکرد شتاب
گرچه کاتب نبود چابکدست
من که در پیش من جهان پیچم
گر پدر دعوی خدائی کرد
من که مردی نکرد معذورم
صبح روشن ز شب پدید آید
گر بدی کرد او به نیکی خفت
هر که او در سرشت بدگهرست
نیک بر من جهان نگیرد راه
مقبلی را که بخت یار بود
خواب من گرچه بود خوابی سخت
بعد از این روی در بهی دارم
مصلحان را علاج ساز شوم
از گناه گذشته ام یاد

کان حکایت کسی نیارد پیش
بزه گر زین خیالش خوانند
تخم کاری در آن زمین نکنند
آهن سرد کوبی ار کوشی
خرج آن بر تو سودمند بود
بنده فرمان بهرچه تو خواهی
چون ز آتش برآمد آن بهرام
بعد اندیشه باز داد جواب
پند گوینده را غباری هست
سر فرو نآورم به هفت اقلیم
من خداوندستم خرد پرورم
گر بزه کاری پدر بودم
لعل صافی ز سنگ میزاید
از پس مرده بد نباید گفت
گفتنش بد شنیدنش بترست
عذر خواهم از آنچه رفت گناه
غفلتش تا به وقت کار بود
از سرم هم نبرد غافلی بخت
دل ز سر غفلتی تهی دارم
مفسدان را نه پیش و از خودم
تا تو واهر وقت باشم شاد

بلکه از عادتگاری پدرست
از لبی پور بهر چو تو سزنی
چون نخواهد ترا بشاهی کس
من از این گنجهای پنهانی
نگذارم به هیچ تدبیری
چون زمین جمله خلق گردیم
باز خود را بصد توانائی
کانچه در نامه کاتبان راندند
آنچه برگفته شد ز رای بلند
نیک ملکی که دارم از پدران
هست بسیار فرق تا گره است
پدرم دیگرست و من دگرم
نتوان بر پدر گواهی داد
هر کجا عقل پیشتر باشد
نگذرید از جنایت پدرم
پیش از این گر چو غافلان خفتم
هر که با خواب دیده شستم
گر ز دیده بخت بیم یاری
نکنم بیهودی و بد کامی
در خطای کسی نظر نکنم
با شما آن کنم که باید کرد

سایه تاج و در شد ز سر تخت
گاه تندی نمود گه تیزی
به که زین پایه باز گردی بس
وقت حاجت کنم زر افشانی
در کفاف تو هیچ تقصیری
خود ولایت تراست با شمشیر
داد چون زیرکان شکیبائی
گوش کردم چو نامه را خواندند
می پسندم که هست جای پسند
عیب شاکه هست با دگران
از خدا دوست تا خدائی دوست
کان اگر سنگ بود من گهرم
که خدا را ز ور نائی زاد
بد و بدگو ز بد شنو باشد
در گذارید از آنچه بی جرمم
اینک اینک بترک آن گفتم
چیست اما بوقت بر خیزد
دارم از خواب بخت بیداری
چون شدم پخته کی کنم خامی
طمع مال و قصد سیم نکنم
وز شما آن خورم که شاید خورد

خاورم رخنه در خزینهٔ کس ... مال دشمن کنم به بهره و بس
جز به نیکان نظر نیفروزم ... از بدآموز بد نیاموزم
دور دارم ز داوری آزرم ... آن کنم کز خدای دارم شرم
نبرد دلبر آرزوم از راه ... آرزو را گسستم نگاه
پرستندگان چو نامه سپرد ... تا برندش چنانکه باید برد
گفت ما را تو از خداوندی ... نام خود بخشی و هم خرد بندی
سر تو زیبی که سروری همه را ... سر شبان سپاهی این رمه را
زند گشتاسپی بجز تو که خواند ... زنده دار کیان بجز تو که ماند
میوهٔ دل تویی سیامک را ... یادگار اردشیر بابک را
ملک ما بر تو اختیاری نیست ... در جهان جز تو تاجداری نیست
لیک ما بندگان درین بندیم ... که گرفتار عهد و سوگندیم
گر بخواهیم تاج جبه سر او ... بر نتابیم چهره از در او
تا در آیین خود خجل نشویم ... نشکند عهد و تنگدل نشویم
گفت عهد از شمار وا بنود ... عاقل آن به که بیوفا نبود
تاجش از سر چنان بزیر آرم ... که یکی موی ازو نیازارم
شاهم و شاهزاده با جمشید ... ملک میراث من سیاه و سپید
هر که او تاجدار تخت نشین ... تاج او آسمان و تخت زمین
هر کرا پایه بود سر بفراخت ... از پی خویش تاج و تخت بساخت
جای من ار گرفت غداری ... عنکبوتی تنیده در غاری
نور اگر چون حسن جبرئیل بود ... پشه گر مرد پای پیل بود
نور خورشید خاصه برج حمل ... اینچنین صد چراغ را چه محل

خنک رایی از بزم نباشد دور ... بد و بدرای را کنم مهجور
زن و فرزند و ملک و مال همه ... بر من ایمن ترا شبان رمه
نان کس را نبرد در تنگنایم ... بلکه نانش بنان دهان فزایم
تا بکیم بچشم بیننده ... هرچه بیند بد آفریننده
چون شه این گفت رایها شد راست ... تیزتر موبد از میان برخاست
هرچه گفتی ز رای خوب سرشت ... خردش بر نگین دل بنوشت
تاجداری سزای گوهر تست ... تاج با ماست لیک بر سر تست
تخمهٔ بهمنی و دارایی ... از توحی یابد آشکارایی
تا کیومرث از سریر و کلاه ... پیرو دانیست تو شاه بشاه
موبدان گر تو عهد گیری عهد ... همه از یکتنان به یکتن اند
پای نشینند که دارد تخت ... دست عهدی شکست دار ابخت
تختی باید استوار کنون ... کار ازین عهده باز عهده برون
شاه بهرام کین جواب شنید ... پاسخش داد و شان چنانکه شنید
آن مخالف که تختگیر شماست ... طفل من شد اگرچه پیر شماست
تاج و تخت آلت شاهی ست ... آلتی خواه باش و خواهی ست
گرچه موقوف نیست شاهی من ... برد ما را بعذر خواهی من
تخت جمشید و تاج افریدون ... پیر و دو هم نماند تا اکنون
بسکه بی تاج و تخت ره داشتم ... تیغ دارم به تیغ بستانم
اثر دهانی رسید بر در غار ... داند از عنکبوت خواهد بار
گور چندان زند ترانه دلیر ... که نیابد سپید مهرهٔ شیر
من بسختی بجای دیگران ... خانه بسمن بدست

مهر و تیغم شهر با شکوه ست / خوردن من نشست با عجز ست
تیغ تشنه بود ز جگر خوردن / وز خشنه بر ناف تیغ بر گردن

چه ملک عجم خزانه من / در عرب باشد و طفیل خانه من
گاه دستم ز فرستدم خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی

تا نه نامم بدین کمد ارسی / تا ن خواهم بدین تخت شاهی
من چو شیر جوان ولایت گیر / جهان من که رسد به روبه پیر

کی هم کس بود مخالف تاج / هر یکی راه کی دهند خراج
راست چاکیان بسر آگیان / جز کیان را مباد جای کیان

شاه مائیم و دیگران همه بند / ما پر بیم و دیگران تهی اند
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چو گرد برخیزد

می نه پیر مغان نه دست شاه / جز به پیر مغان نشاید داد
نیک اینها که چه می گویم / راست کاری و درستی گویم

لیکن از راه راست بیابانی / به سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای شماست / رای بر جستن هوای شماست

و آنچه گفتند سخنی باید / که بد عهد طلب نشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر / بهره آن را بود که هست دلیر

بامدادان دو شیر درنده / خورشی در شکم نیاکنده
وحشی و تیز چنگ و خشم آلود / اژدهام آتشین برآید دود

شیر در آورد بمیدان گاه / گرد بر گرد صف زنند و شاه
تاج شاهان ز سر بزیر فکند / در میان دو شرزه شیر فکند

هر که تاج از دو شیر بستاند / خلق آن روز تاجور خواند
چون سخن گفته شد برفق بر آن / سخن دلفریب طبع نواز

کرد آن نامه را برفق جواب / خواب شیرین و لذیذ بر جواب
نامه را مهر خود نهاد بر او / شرح و بسطی تمام داد بر او

شه پرستان که مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
باز گشتند سوی خانه خویش / صورت شاه و نو نهاده به پیش

گشته هر یک نعم مهربانی او / عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام ست / که ملک گوهر و ملکنام ست

تیغ داران بر خلاف او بودن / آفتابی بگل در اندودن
تند شیر است آن هژبر سوار / کاژدها را کند به تیغ شکار

چون شود تند شیر پنجه گشای / هیچکس پیش او ندارد پای
گو ستاند سر و بهد تاج بزور / حق خداوند را بهای ستور

به که گرمی بد و نیاموزیم / آتش کینه بر نفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج / با چنین شرط نیست او محتاج

لیک این شرط هست بزرگ / کاگهی باز داو شیر ز گرگ
سوی درگه شدند جمله براه / باز گفتند شرط شه با شاه

نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنیده نفزودند
پیر تخت آزمای تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت از این تاج و تخت بیزارم / که از دو جان شیر بیزارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر / یا شوم کشته در میان دو شیر

موز پیر که کجا و شیر جوان / طعمه کز دهان شیر خورد
دولت ملک را به تیغ دهیم / هیچکس نیست جز ملک بهرام

وارث ملک را دهند سریر / صاحب افسر جوان بهست نه پیر
من که زرین شغل و خورشید دم هستم / نیستم شاه بلکه شاه پرستم

تاج آراستند تا سوران / کای سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو از خداوندی / نیست لابدین خردمندی

چون بفرمان ما شدی بر تخت / هم بفرمان ما مکن زر خت
چونکه بهرام شرط کرد بشیر / در چنین شرط بود نیست دلیر

نیست بازی میان شیران بر تاج / تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط ما در میان خویش آریم / شیر بندیم و تاج پیش آریم

گر ز بر سر سد سر و تاج تراست / ور شود کشته نیز تاج تراست
در کشد شیر و تاج بستاند / هر ولایت خراج بستاند

در خور تخت آفرین باشد / لیک پیمانه گر چنین باشد
ختم قصه بر آن شد آخر کار / کاهیچ شرط ست نکند زنهار

روز فردا چو در شمار آید / شاه با شیر در شکار آید
با مدادان که صبح زرین تاج / کرسی زر نهاد و تخت زعاج

کاروان و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

از عجب تا عجب سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیرداران ز شیر مردم خوار / یله کردند بر نشانه کار

شیر با شیر و سهم با هنگ شدند / گور بهرام گور می کشند
شیرداری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زر در میان دو شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در ماه
آن دو اژدها بسته دشنه ز میغ / وین بستیتی نه بلکه ز تیغ

تیز دندان دو شیر پیل چنگال / بر زمین خم چو اژدها دنبال
ماه با اژدها رشته ز میغ / دولطشت تهی طشت پر تیغ

یعنی این تاج زر نهاده بود / غایت از شیر و اژدها که بود
آگهی شان ز نام هنین جگری / شیر گیرنده و اژدها شکری

گرد بر گردن دو شیر عظیم / کس و آنها جگر نگشت از بیم
قوی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیران کند بتخت خرام

گر ستاند ز شیر تاج اندر است / جام زرین و تخت عاج او راست
یاری از بخت و رای بد دارد / آنکه هر جای جای خود دارد

شاه بهرام از این قرار گذشت / سوی شیر آمد از کمینگه دشت
در درود شتاب چه پشته بود / که بر آن پشته شیر کشته بود

سر صد شیر کنده بود زبال / بود عمرش چو خوب بیست و سال
آنکه صد شیر از دو زبون باشد / اندر زبون دو شیر چون باشد

همکر جست کرد خلعت قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ برزد به تند شیران دو / در میان دو شیر تاج ربود

چونکه شیران دلیریش دیدند / شیرگیری و شیر کشیش دیدند
حمله کردند چون تنومندان / دسته در دست و تیغ در دندان

تا سر تاج را بچنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتاب آن چو رای افگند / سر هر دو در زیر پای افگند

پنجه شان بدو کرد دندان خرد / سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نماید بخت

بیرون تاختن از میان دو شیر — رد جهان را ز تخت کرد بزیر
طالع بخت پادشاهی او — فرخ آمد ز نیک خواهی او

پیش دانان رصد ستاره شناس — از پی بخت بود داشته پاس

بر تخت نشستن بهرام گور با فال نیک

اسدی کرده بود طالع بخت — طالع پایدار و ثابت تخت
آفتابی در اوج خویش بلند — در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری بقوس — خانه از زهره گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام — مجلس آراسته به تیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج — تخته از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال — رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بسی لعل ریختن با دُر — کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد شمار — گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت — بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی — کافسر و تخت شد بدو نامی
اول از گفتن کیان و مهان — شاه آفاق و شهریار جهان
موبدان خسرو جهانش خواندند — سروران شه خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت — آفرینی بقدر خود میگفت
خطبهٔ عدل خویش را برخواند — لؤلؤ و دُرّ و لعل تازه فشاند
شاه چون سربلند عالم گشت — سربلندیش از آسمان بگذشت
گفت افسر خدای داد بمن — ای خداوند شاد باد بمن
بر خدا را کنم آفرین و سپاس — کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم — شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر — از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند — کار آن کنم خدای پسند
آن کنم گر خدای بگذارد — که ز من هیچکس نیازارد
مگر آن کو گناهکار بود — دزد و خونی در راه دار بود
با من ار خاصگان درگه من — راست خانه شوند چون ره من
از کژی چو کم روی برتابند — راستکاری ز راستی یابند
گر نگیرند گوش سهمت پست — ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روز کی چند چون برآسایم — در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتادست — ظلم را ظلم داد را دادست
طاعت هیچکس ندارم دوست — بجز از طاعتی که طاعت او
از من افزون از آن که چرخ کبود — باد بر خفتگان خاک درود
نیست از هیچ مردمم و هراس — بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمی کنم بر کس — بر خدا اعتماد کردم و بس
بیش از اندازه سیاه و سپید — زندگان را ز من امان و امید
کاین جز ور دود و داد مباد — هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف جو و کرد پدید — سجدهٔ شکر کرد هر که شنید
یکدو ساعت نشسته بر سر تخت — پس بخلوت کشید از انجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود — خلق ازو راضی و خدا خشنود

انجمن حجت را با بزرگان کرد — استواری بر استواران کرد

ذکر عدل و انصاف بهرام گور

چون به بهرام گور تاج و سریر

که در پادشاهی چگونه بود

ساز در گشت و شد شکوه پذیر

کمر هفت چشمه را بر بست
بر سر تخت هفت پایه نشست
چینیی بر رخش چو سینه باز
رو سپیه بر سرش نشان طراز
او بجوانی بقدم تاج ستان
نیکوان را زمین خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید
پنج نوبت رسانده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد
عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داد خسروان یاری
با ستمگارگان ستمگاری
قفل غم را درش کلید آمد
کام از و فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا
پر نفسها کشاده گشت هوا
گاو و تا زرو گشت زاینده
آب در جویها فزاینده
میوها بر درخت بار گرفت
سکه ها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بدو شد راست
در هوای ز مملکت بر خاست
پادشه زادگان ز هر طرفی
یافتند از شکوه او شرفی
کاردانان ز حل کشور او
گنجها ریختند بر در او
قلعه داران خزینها بردند
قلعها را کلید بسپردند
هر کسی روزنامه نو میکرد
جان به توفیق او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت
هر کسی را بقدر پایه نواخت
مردمی کرد و مردم اندوزی
هیچکس را نماند بی روزی
کار بیرون شدن بساز آورد
رفتگان را بملک باز آورد
ستم گرگ بر گرفت ز میش
باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد مستیها
کرد کوته دراز دستیها
پای کار دشمنان بشکست
بر جهان داد و دستان از دست
مردمی کرد در جهانداری
مردمی به ز مردم آزاری
خصم را نیز چون ادب کردی
ره بکشتن بکی نیاز ردی
آدمی را بوقت پروردن
کشتن اولیتر است از آزردن
دید کین خیل خانه خاکی
تا روالا غبار غمناکی
خویشتن را بعشوه کش میداشت
عیش خوش عمر را بعیش خوش میداشت
ملک بی تکیه ناشناخته بود
تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد
و ان دگر هفته عشقبازی کرد
نفس از عاشقی برون نزدی
عشق را آذر زد و چون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست
هر که را عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصه او
عاشقان مونسان خاصه او
همه گل پروران او بنجار
همه اجری خوران او بیکار
کار دباری بر آسمان او را
زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخرمی میخورد
داد بر داد خرمی میکرد
گنج در حضرتش بدانه شده
غارت تیغ و تازیانه شده
آوریده جهان به تیغ فراز
بسر تازیانه داده باز
ملکت ار دگر چه سبز شاخی داشت
همچو خورشید بی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال
تکیه کردند بر فراخی سال
شکر یزدان ز دلها گردند
شفقت از سینها جدا کردند
هر کسی کافریدگان خدا
شکر نعمت بیاورند بجای

آن فراخی شنو به پیشانی تنگ … [illegible]
سالی از دانه بر نرستی شاخ … تنگ شد دانه بر جهان فراخ

قصهٔ آن تنگی که در عهد بهرام گور افتاد و عنایت او بر خلق فرماید

بر خورش تنگی آنچنان زد راه … کآدمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی … با فقیران وقت گران سنگی
باز گفتند قصه با بهرام … که در آفاق تنگیست تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار … گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید کو دانه بلند … در انبار بر گشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود … که در انبار ذخیره پیری بود
تا سپاهان شهر جمع آیند … در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند … بی درم را به هند و بنوازند
آنچه ز انبار خانه ماند باز … پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی … کس نمیرد ز بی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش … هر کسی میکشید ز انبارش
اشتران نیز مرغ زیر گنه … میکشیدند تو بتو دانه
لاجرم چار سال بی بر و کشت … روزی خلق بر خزینه نبشت
جهد میکرد و گنج می پرداخت … چارهٔ کار هر کسی میساخت
کارش آن بود کاین چنین بی خفت … از جهان پیشهٔ پادشاهی یافت
جملهٔ خلق جهان ز تنگی برد … جز کسی کان که از تنگی مرد
شاه از آن مردم تهی مرده … تنگدل شد چو آب افسرده
بردی کان نان برنج در خند آورد … عذر تقصیر خود بجا آورد
گفت کای روزی بخش جانوران … رزق بخشنده بر چون و گران
بی کسی قدرت خدائی خویش … بیش را کم کنی و کم را بیش
ما بدار از من ار گره که شم دیر … کاهوی را که تم بصحرا اسیر
توئی آن کز برات بی روزی … یک بیک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی تهی ز جانوران … مرد جز می نبود اندر آن
گر حسابش افزود مرا … چونکه مرد ادخر نبود مرا
شاه چون شب نشین بفرخ سال … هاتفی دادش از درون آواز
کاین روا ز بهر نیک رائی تو … بر دفتر ز پادشائی تو
چو نبود چهار سال خرسندی … مرده را از فاقه نپسندی
چار ساله نوشته شد منشور … کز دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک و تا خرد … کس شنیدم که چار سال نمرد
فرخ آن شاه کو نعمت ناز … مرگ را داشت از رعیت باز
هر که بهتر دو در جهان بهتر است … دخل بی خرج بود از این سبب است
از خلائق که گشته بود انبوه … بی عمارت نوشت مانده کوه
از سپاهان خبیده ام کز پی … خانه در خانه شد بلند چو نی
بام در بام اگر شدی خواهان … شخص از ری شدی بسپاهان
زین سخن گر ز [illegible] نیست … عمده بر اوست و بر من نیست
بود و نعمت خورندگان بسیار … بیک نعمت فزون نعمت خوار
نخل با نخل شاخ تر باشد … بر [illegible] فراخ تر باشد
خلق چون نیک نیک باشد خورد … جز [illegible] تنی بود ز بیشه مرد

مردم از ایمنی شده بدشت و بکوه | تا زد و عشوه کنان گروه گروه
برکشیده صفی دو فرسنگی | هم‌لطی و ربابی و چنگی
خوشه از می بگرد هر جوی | مجلسی در میان هر کوی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت | درع آهن تنید و ترکش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد | جمله را تیغ و نیزه رفت از یاد
هر کرا بود برگ عشرت ساز | عیش میکرد با تنعم و ناز
وانکه برگش نبود و شه فرمود | او بدو روز و شب بد و خشنود
هر کسی را گماشت برکاری | داشت از عیش روز بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد | نیمه کسب کرد و نیمه خورد
هفت سال از جهان خراج فکند | بیخ هفتاد ساله غم بر کند
شش هزار استاد دستان ساز | مطرب پای کوب لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری | داد هر بقعه را از آن بهری
تا بهر جا که رحمت کش باشند | خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع نور | صاحبش زهره زهره صاحب سور
در جهان دور غم کجا باشد | که بروز زهره پادشا باشد
شاه روزی شکار کرد پسند | در بیابان پست کوه بلند

صفت شکار کردن بهرام گور با کنیزک چینی

اشقر گور سم بصحرا تاخت | شیر میگشت و گور می انداخت
مشتری را ز قوس با شد جای | قوس زه کرده مشتری فرسای
از سواران ده که پیش گذشت | رمهٔ گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر | اشقرش قوس در گرفت بزیر
دستش از زه نثار میکرد | بحر خالی و دشت پر میکرد
در زمین زآهن پلارک و تیر | گاه آتش فکند و گه نخچیر
چون بود ران گور باده گسار | آتشی باید از برای کباب
تاج شه که خون گوران ریخت | مگر آتش ز هر زن انگیخت
شاه چون شیر در فکندن گور | تا بتیش کرده چشم بد را کور
نکهت نرم او بر خم درشت | زنده میکرد هر کرا میکشت
وانچه رود در گذشت هم کلنا | مالش کرده مالش بر داشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه | چست و چابک بهمرکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه درو | فتنهٔ شاه و شاه فتنه برو
تازه روئی چو نوبهار بهشت | خوش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده | چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای | رود سازی برقص چابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد | مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار باده درود | شاه را خاستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر | این زدی راه و آن زدی نخچیر
گور برخاست از بیابان چند | شاه بر گور تند کرد سمند
چون در آمد بگور تیز آهنگ | تند تیر و کمان گرفت بچنگ
تیر پر کرد و هم بشست نهاد | پس کمان در کشید و دست گشاد

وان کنیزک ز ناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یک لحظه ایستاد و عتاب / تا یکی گور شد روانه ز دور

گفت کای تنگ چشم تاتاری / صید ما را بچشم در ناری
صید ما کز صفت فزون آید / در چنان تنگ چشم چون آید

گور می آید بگو که چون تازم / وز سرش تا سمش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوبی بود / زن بُد و زن گزاف گوی بود

گفت باید که رخ برافروزی / سر آن گور با سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره گر شد ز بد پسیجی او

خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره زد فکند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش

سم سوی گوش برد صید ز تاب / تا ز گوش آرد آن غلوله برون
تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر بر دوخت

چون سر و سم بدوخت شاه بتیر / بسر و سم در آمد آن نخچیر
گفت شه با کنیزک چینی / دستبردم چگونه می بینی

گفت بر کرده شهریار این بار / کار بر کرده کی بود دشوار
هر چه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه مشکل بود تواند کرد

زدن تیر شاه بر سم گور / هست عادت نه از زیادت زور
شاه چون این شنید تنگ آمد / تیزی تیر بر درخت آمد

دل بران ماه بی مدارا کرد / کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند

گرچه ما هو سرا زین شکنند / جز سگی را که پوستین بکنند
گفت گر ما کشمش تیره گرست / گر کشم این حساب ازان بیرونست

زن کشی کار شیر مردان نیست / کز زنان جنس هم نبردان نیست

سپردن بهرام گور کنیزک را بسرهنگ

بود سرهنگی از نژاد بزرگ / تند چون شیر و دشمنان را گرگ

خواند شاهش بنزد خویش براز / گفت و کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن بروی عقل رواست

برد سرهنگ او ز پیشه پیش / آن پریچهره را بخانه خویش
خواست کز کار او بپردازد / شمع وار از تنش سر اندازد

آب در دیده گفتش آن دلبند / کاینچنین ناپسند را مپسند
مکن از نیستی تو دشمن خویش / خون من بیگنه بگردن خویش

مونس خاص شهریارم من / در کنیزان خاص اختیارم من
تا بدان حد که در شراب و شکار / چون منش کس نبود مونس و یار

گر ز گستاخیی که بود مرا / دیو بازیچه ای نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود / در هلاکم نکوش زود از دود

روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو که کشتمش بفریب
گر بیان گفته شاه باشد شاد / بکشتم خون من حلالت باد

در شود تنگدل ز کشتن من / ایمنی باشدت بجان و بتن
تو بجستی ز دمدمن ز هلاک / راه سر کردنی فتند بر خاک

ور زآید دگر بهیچ ستم / آنچه کردی بجا منت برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد

همچنی زر و خراج اقلیمی　　قبل عمان ز نرخ ادیمی
مرد سرهنگ زان نکوش بر آراست　　از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار مهر بکار مبر　　باکسی نام شهریار مبر
گو من این شانه را پرستارم　　کار مسکین که من بدین کارم
تن خود آن چنان که باید ساخت　　سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهد ساختشان سوگند　　این ز بیداد رفت آن ز گزند
بعد یک هفته چون رسید بشاه　　شاد از و باز خواند قصه ماه
گفت مه را باژدها دادم　　کشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد　　دل سرهنگ برقرار آمد

حکایت

بود سرهنگ را دهی معمور　　جایگاهی ز چشم مردم دور
گوشکی داشت برکشیده باوج　　از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او　　کرده جای نشست بر سر او
بود بر وی همیشه جای کنیز　　بعزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی دران دو روز بزاد　　داد گوساله لطیف نهاد
آن پریچهره جهان افروز　　بر گرفتی بگردنش همه روز
پا همی زیر او بیفشردی　　پایه پایه بکوشکی آوردی
مهر گوساله کش بدو بهار　　ماه گوساله کش که دید بیار
همه روز آن غزال سیم اندام　　بر سر گوساله را ز نهاد ببام
روز تا روز ازین قرار نگشت　　کار بر او چون زکار گذشت
تا بجائی رسید گوساله　　که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش　　بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ سختی نیامدی زان بار　　زانکه خو کرده بود با آن کار
هر چه در گاو گوشت می افزود　　قوت او زیاده تر می بود
روزی آن نیک جسم با دل تنگ　　بود تنها نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش　　برگشاد آن نگار عیار وش
گفت هان نقدها ببر بفروش　　چون بهایش بیابی از رخ موش
گوسفندان خود بخور و گلاب　　وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو دسته حور　　از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید برین طرف بشکار　　از رکابش چو فتح دست مدار
دل براه انده جان بری کن　　بزبانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد　　طبع آزاد و تازه کش دارد
چون به بیند نیازمندی تو　　سر در آرد بسر بلندی تو
بر چنین منظرست ره سپرید　　گاه بریان در آید و گاهی شیر
گر چنین کارها سازنده شود　　کار ما زان بهانه بلند شود
مرد سرهنگ لعل را بد جای　　کار نجهانش هزار دو خدای
رفت و از گنجهای پنهانی　　یک بیک ساخت برگ مهمانی
خورد و دنهای مال وار بره　　مرغ و ماهی و گوسفند و بره
[illegible]　　[illegible]
همه اسباب کار ساخت تمام　　تا کی آید بصیدگه بهرام

گفتار در مهمانی کردن سرهنگ

شاه بهرام روزی از سر تخت　　برد سوی شکارگه رخت

بهرام گور و پیشکش کردن کنیزک خویش

پیشتر زانکه رفت صید از دست / صید بین تا چگونه صید شکست
چون بدان ده گذشت آن شبرنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ

دید نزهتگهی گرانمایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
بود سرهنگ غلام پیش رکاب / چون ز سرهنگ چنین شنید خطاب
بنده و اهل ده که داده تست / بر سرش ز جرعه ریز باده پرست
بی تکلف چنانکه عادت اوست / منتی برد که با سعادت اوست
دارم از دادهٔ عنایت شاه / نو شکی برکشیده سر تا ماه
گر خورد باده شاه بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او
شاه چون دید کو ز یکرنگی / پیش برد آن سخن بسرهنگی
واد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت و زنگار کرد ز آینه پاک
چون شهنشه ز صیدگاه رسید / باز چترش باوج ماه رسید
فرش بر فرش چند جامه نغز / کز فروغش گشاده شد دل و مغز
شاه بر شد فراز فرش رواق / دید طاقی بسر بلندی طاق
میزبان آمد آنچه باید کرد / از گلاب و بخور و شربت سرد
شاه چون خورد ساغری دو سه می / از گل چهره اش بر آمد خوی
لیکن این شصت پایه طاق بلند / که آسمان بر سرش رود بکمند
میزبان گفت شاه باقی باد / کوثرش باده حور ساقی باد
طرفه این بین که دختریست چو ماه / نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
شصت پایه چنان برد بر دست / که نسازد و هیچ پا نشکست
بخدا گر درین سپاه کسی / از زمین بر گرایدش نفسی
شه چو سرهنگ این حکایت گفت / سر انگشت را بدندان سفت

باز پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز
شاه گر جای را پسند کند / بنده‌ای پست را بلند کند
سر در آرد درین گریوه تنگ / سر برنگ جهان شود سرهنگ
باغ در باغ گرد بر گردش / خلد مولی درو منشا گردش
گرد شه خانه را عبیر دهد / انگبین شهد و گاو شیر دهد
گفت فرمان تراست کار بساز / تا ز نخجیر گه من آیم باز
فرش منظر چو نوبهار آراست / کرد هر زینتی که باید راست
میزبان از نوردهای گزین / کسوت رومی و طرائف چین
زیر خنگی خرام شاه افکند / آن و با آن نثار گوهر چند
طرح کرده رخ خورنق را / فرش افکند چرخ ازرق را
چون شه از خوردهای خوش پرداخت / می روان کرد و بزم شاهی ساخت
گفت کای میزبان درین کاخ / جایگاهست خوش ولیک فراخ
از پس شصت سال کز تو گذشت / چون توانی بزیر پای نوشت
از من این طرفه نیست من مردم / از چنین پایه ماندگی گردم
کرده گاوی چو کوه بر گردن / آرد این جایگه علف خوردن
گاوی آنگه چگاو چون پیلی / بکشد به خویش چون نیلی
ز آنکه آنگه بشصت پایه حصار / می برد چون عجب نباشد کار
گفت شاه این عجب کار چون باشد / نبود گر بود فسون باشد

باد و من با دل چنین بدرست
تا ببینم بچشم خویش تخت

آنکه از مرد پیر جان درخواست
تا کند دعوی سخن با راست

مهربان همین سخن شنید بزیر
گفت با گاو کش حکایت شیر

سیمتن وقت را شناخته بود
پیش از آن وعده کار ساخته بود

زیور و زیب چینیان دربست
داد گل را خمار نرگس مست

ماه را مشک زد بر تقویم
غمزه را داد جادوی تعلیم

چشم را سرمه فریب کشید
تا ندرا بر سر رقیب کشید

سرو را رنگ ارغوانی داد
لاله را سرو بوستانی داد

درج یاقوت را بدر یتیم
کرده چون سیب عاشقان بدونیم

تاج عنبر نهاد بر سر دوش
طوق غبغب کشید تا بن گوش

شه که تختش بود ز تخته عاج
تا گزینش بود ز تخت و ز تاج

مشتری را ز فرق تا پای
در و مروارید کرد صندلسای

زنگی خال را عتیبند و رنگ
هر دو در یک طرف فتاده بجنگ

گوهری گوش داد و گوهر هوش
کرد بازار عاشقان پرجوش

شبه خال را بر عقیق لبش
مهر زنگی نهاده بر رطبش

رویش از روی آفتاب خوشاب
گرد مه بسته از ستاره نقاب

ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در چمن گل سوری

هیچ ماه دو هفته از سر ناز
کرد هر هفت زانچه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون سیماب
ماه در برج گاو یابد قدر

سر فرو کرد گاو را برداشت
گاو زین تا چگونه گوهر داشت

پایه بر پایه بر دوید به بام
رفت تا تخت پایه بهرام

گاو بر گردن ایستاده بپای
شیر چون گاو دید جست ز جای

در عجب ماند کین چه شاید بود
سود او بود در نیافت چه سود

مه ز گردن نهاد گاو بزیر
بکرشمه چنان نمود بشیر

کاین که من پیش شه بتنهایی
پیش کش کردم از توانایی

در جهان نیست کو بزور و برای
از روانش برد بزیر سرای

شاه گفت این نه زورمندی تست
بلکه تعلیم کرده از نخست

نازک اندک بسالهای دراز
کرده بر طریق آدم ساز

تا کنونش ز راه برنجی
در ترازوی خویش می سنجی

سجده بردش نگار سیم اندام
با دعای بشر صد خوبش تمام

گفت بر شه غرامتیست عظیم
گاو تعلیم و گور بی تعلیم

من که گاوی بر آورم بر بام
جز به تعلیم بر نیارم نام

چه سبب چون زنی که گوری خرد
نام تعلیم کس نیارد برد

شاه تشنیع ترک خود بشناخت
بهتر کرد پیش و در ساخت

برقع از ماه باز کرد چو دید
زاشک بر مه فشاند مروارید

در کنارش گرفت و عذر انگیخت
نرگس از چشم خود گلاب بریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد
با پری رخ سخن سگالی کرد

گفت اگر خانه گشت زندانت
عذر خواهم هزار چندانت

آتشی گر زدم ز خودرایی
من از آن سوختم تو بر جایی

چون ز فتنه گران تهی شد جای
پیش خود فتنه را نشاند بجای

فتنه بنشست و برگشاد زبان
گفت کای شهریار فتنه نشان

ای مرا کشتی از جدایی خویش
زنده کردی باشنایی خویش

عصمت از من نگاه داشت بجای / کوه را غم درآرد از سر و پای
خواست فتنه ز مهربانی من / بر سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور زد نخچیر / دان سم سخت را بدوخت بتیر
زمین کز گشادن شستش / آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم درین پسند صبور / چشم بد از شاه کردم دور
هر که در چشم در پسند آرد / چشم زخمی درو گزند آرد
شاه را آن سخن چنان بگرفت / کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوی رست / بر وفای تو چند چیز گواست
مهربانی چنان بادل یار / عذرهای چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بران گهرے / کاید از طبع او چنان هنرے
این گهر پاره گشته بود بسنگ / گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد / دست در گردنش حمائل کرد
تحفهای بزرگوارش داد / بر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف / داد انعامهای با تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان / کرده در بزم خود شکر ریزان
موبدان را بشهر خویش آورد / ماه را در نشاط خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز / تا برین رفت روزگار دراز
چون بر آمد ز ماه تا ماهی / نام بهرام گور در شاهی

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را
زر بگوشان بگوشها مردند / سر بآب سیه فرو بردند
بود پیری ز ترک ترسی نام / هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم قوی اندیش / کارها را شناخته پس و پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود / این نه پنهان که آشکارا بود
شاه از و یک زمان نبودی دور / شاه را هم رفیق و هم دستور
سه پسر داشت او بهر هنرے / پسر خویش عالم هنرے
آنکه مه بود از آن سه فرزندش / نام کرده پدر زراوندش
عارف اندیشه بود و راه شناس / پارسایش را نبود قیاس
شه عیارش یکی بعهد کرده / موبد موبدان خود کرده
وآن دگر بر شرف ممالک بود / تاج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش / نافذ الامر جمله عجمش
وان دگر مشتغل بشهر و سپاه / نایب خاص تر بحضرت شاه
شه بایشان عمل رها کرده / عاملان با عمل وفا کرده
او همه شب باده بزم افروز / عاملانش بکار خود همه روز
آسیا وار گرد خود می تاخت / هرچه اندوخت باز می انداخت
گرد عالم شد این حکایت فاش / تیر شد تیشها ز مهر تراش
گفت هر که که مست شد بهرام / ای دریغا که داد تیغ بجام
با حریفان می در افتاده است / حاصلش با خوردنش باده است
هرکسی را طمع بران برخاست / کی شود کار ملک بر وی راست
خان خاقان روانه گشت ز چین / کرد سیصد هزار مرد گزین
علمش آمد که شد ز دریای سپاه / تهمت کینه بر نهاد بشهر

در رکابش چو اژدها دمان / بود سیصد هزار سخت کمان
ز آب جیحون گذشت آمد تیز / در خراسان فکند رستاخیز
ستد از نایبان شاه به قهر / جمله ملک ما وراء النهر
شه چو زین ترکتاز یافت خبر / اعتمادی نکرد بر لشکر
سپه را دید دست پرور ناز / دست از آیین جنگ داشته باز
وانکه بودند سروران سپاه / یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی در نهفتهای نورد / پیشرو کرده سوی خاقان مرد
طبع با شاه خویش بد کرده / چاره مال و ملک خود کرده
گفت ما محرم نکوخواه تو ایم / قصد ره کن که خاک راه تو ایم
شاه عالم بسوی ما بخرام / پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت در آریم / ور نه بندش کنیم و بسپاریم
کانکه این نامه‌ها بباید خواند / این سخن را بسمع شاه رساند
شه ز نا ایمنان طمع برداشت / ملک خود را بنایبان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد / با جهان حرب به حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان / روی کرد از سپاه ملک نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او / بهزیمت گریخت از بر او
چون بخاقان رسید ملک ز رود / که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت / تاج بی سر نه و تو یابی تخت
خان خاقان چو گوش کرد پیام / کز جهان ناپدید شد بهرام
دشت از تیغ و تیغ بازی رست / کار ما نه بر رود و باده نشست
غم دشمن نخورد و می میخورد / کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویش نپسندید / کرد تا خصم او بر او خندید
شاه بهرام روز و شب بشکار / قاصد آتش به پروانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر بجست / تا خبر داد قاصدش بدرست
کوز شاهنشهیست فارغ بال / شاه در تخت فرخ آمد و فال
زان همه لشکرش بوقت بسیج / بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی دیده کاژدها بجنگ / در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار یک دانه / گرچه صد دانه را یکی خانه
شاه با خصم حقه بازی کرد / مهره پنهان و مهره‌سازی کرد

پرسیدن بهرام گور و حرب کردن و ظفر یافتن

آتش خواب خصم و دودش داد / خواب چه گوش رفت زد دودش باد
تیر چون کرد بر نشانه او / کآگهی داشت بر فسانه او
بر سرش ناگهان شبیخون زد / گرد بالای هفت گردون زد
در شب تیره با سیه کاری / گرد با چشمه سیه ماری
شبی از بیشه برگرفت چراغ / کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
گفتی آن صد هزار زنگی مست / سو بسو میدوند تیغ بدست
مردم از بیم زنگیی که ندید / چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید
چرخ روشندل سیاه حریر / چون زنجی کو برش گرفته بقیر
در شب عنبرش بدین قلمی / گرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چین کشید عنان / حمله بر گه به تیغ و گه بسنان
تیر بر هر کجا زدی حالی / تیر گشتی ز تیر خود خالی
آن خدنگش که خاره را می‌سفت / چشمه تیر دشمنان می جفت

زخم دیده شدند و تیر پیکانی / هر کجا زخم تیر آنجا نی
همگفتند این چه تدبیرست / تیر بی زخم و زخم بی تیرست

تا چنان شد که کس بیک فرسنگ / گرد میدان ندید جز ره جنگ
اژدها بهر طرف میگشت / دشت از کوه کوه از دشت

گشت چندان ازان سپاه هژیر / که زمین رزم شد بجوی چو شیر
بر تن هر که رفت پیکانش / ریخت بر خشت از تنش جانش

صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون ز طشت چون باشد / هر کجا تیغ و طشت خون باشد

از بسی خون که ریخت خسرو گرد / جوی خون رفت و گوی سر میبرد
وز بسی سر که تیغ پی میکرد / زهره صفرا ز زهره قی میکرد

نیزه کرده زبان تیغ گرو / کاژ و بارا زند چو خوشه درو
نیزه هاء خمیده در پیکار / مد بود چون خمیده باشد مار

شاه بهرام در میان مصاف / کلک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار / تا کمرگه شکافتی چو خیار

گر بتحریف تیغ دادی بیم / مرورا کردی از کمر به دو نیم
تیغ از نیسان و تیر از نیسان بود / شاید از خصم او هراسان بود

ترک زان ترکتاز ناگه او / باز شد زخم دیده از ره او
همه را در پناه گاه گریز / تیغها کند گشته تکها تیز

آهن شه چو سخت کوشی کرد / لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمود از فتح رایت [illegible] / تیغ میراند و تیر می انداخت

در هم افگند شان بصدمه تیغ / گفتی او باد بود و ایشان میغ
لشکر شاه را به فیروزی / گفت هان روزگار هان [illegible]

باز کوشید تا سران بزنیم / قلب را خود ز جایگه بکنیم
حمله بردند جمله پشت به پشت / شیر در زیر و اژدها در مشت

شاه را بر ظفر قوی شد دست / قلب داران قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت / قلب در ساقه مقدمه ریخت

لشکری بیشتر ز ریگ و خاک / گشته از صدمه‌ای خویش هلاک
سختی پنجه سپه شیران / کوفته مغز بزم شمشیران

تیر چون مار تیز دست شده / زین سوار او فتاده پست شده
لشکر ترک را ز دشمن تیز / تا بجیحون رسید گرد گریز

شاه چندان گرفته گوهر و گنج / که دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح ازان ولایت باز / با غنیمت شده رعایت ساز

بر سر تخت شد بفیروزی / در جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت / در خور فتح آفرین میگفت

پهلوی خوان فارسی فرهنگ / پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر نشید رباب

شاه فرهنگ دان شعرشناس / بیش زان دادشان که بود قیاس
کرد ازان گنج وان غنیمت پر / وقف آتشکده هزار شتر

در بدامن فشاند زر بکلاه / بهر سر موبدان آتشگاه
داد چندانش از خزینه خویش / که بگیتی نماند کس درویش

بر تخت نشستن بهرام گور و عتاب و نصیحت او در حق خلق فرماید

روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت

هرکجا شاه و شهریاری بود   تخت بخشی و تاجداری بود

شه زبان برگشاد چون شمشیر   گفت کای سروران شیر دلیر

از شما کیست تا بروز نبرد   گرد ترکان رسید دریی گرد

نام داری ز هیچکس چنان کاری   کاید از پردهٔ دهیاری

تا که دیدم که پای پیش نهاد   دشمنی بست و کشوری بگشاد

این زگستهم زرستم آرد نام   وین زبیژن هنر برد آن فرجام

این سپه کز نبرد جست خلاص   نکنم نان هیچکس را خاص

می خورد وز کسی نیارد یاد   از چنین شه کسی نباشد شاد

گر خورم جرعهٔ باده از کف حور   طبعم از جوی خون نباشد دور

می خورم کار مجلس آرایم   تیغ را نیز کار فرمایم

خنده و مستیم نه با دلیست   خندهٔ شیر دستی پیلست

ابلهان مست بیخبر باشند   هوشیاران می دگر باشند

بر سر باده چونکه رای آرم   تاج قیصر بزیر پای آرم

دوستان را چو درمی آویزم   گنج قارون در آستین ریزم

نیکخواهان ز من چه پندارند   کاختران سپهر بیکارند

بچنین خوابها که من مستم   خواب خاقان نگر که چون بستم

سگ لوی و کوزنان نوای خویش   شب نخسپند پاسبانی خویش

چون شه این داستان خود بنهفت   روی آزادگان چو گل بشکفت

[illegible]   هست پیرایهٔ خردمندان

تاج بر فرق شه خدای نهاد   کوشش حق یار باشد و باد

هیچکس جز تو تاجور نشدند   همه زین کمر شدند و سر فشدند

همه در زیر تخت پایهٔ شاه   هفت کشیده چون ستاره و ماه

لشکر از بهر صلح باید و جنگ   کین نباشد چو آدمی و پلنگ

من که از هر بهر گزیدم باک   در کجا این مصاف دیدم هلاک

از سر تیغ شان بوقت گزند   بر کجا این مخالفت آمد بند

این زند لاف کاریچی کرم   وان بدعوی که آرشی بزرم

کس ندیدم که کار زاری کرد   چونکه هنگام بود کاری کرد

خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت   گوید افسوس شاه ما خفت

گرچه می میخورم چنان نخورم   که ز مستی غم جهان نخورم

برق وارم بوقت بارش میغ   بیک دست می بدیگر تیغ

خواب خرگوش من نه غفلت بود   خصم را بیندار چه خفته بود

شیر در وقت خنده خون ریزد   کیست کز پیل مست نگریزد

آنکه در عقل پستیش نبود   می خور و لیک مستیش نبود

چون منش را بباده تیز کنم   بر سر خصم جرعه ریز کنم

دشمنان را که دل بتیغ زنم   بکیا بی جگر بسیخ زنم

من اگر چند خفته باشم و مست   بخت بیدار من بکار هست

بچنین بی غلط که افسردم   رخت بند و نگر که چون بردم

اژدها گرچه خسپد اندر غار   نخجیر بر درش نیاید بار

همه سر بر زمین نهادندش   پاسخ عاجزانه دادندش

همه را حرز جان و تن کردیم   حلقهٔ گوش خویشتن کردیم

سروران که سروری کردند   با تو بیهوده همسری کردند

آنچه ما جمله کرده ایم ز شاه   کس نه بدست و رسید کلاه

دلو رسید و انشده بار درخت
پیل کشتن گر گردن افروخت
شیر بگذار کو چه پیچید سخت
پا نفس دانشانده سخت

بجز او کیست آنکه وقت شکار
گردن گور در کشد بکنار
گاه سازد ز هفت زغال پلنگ
گاه دندان کند ز کام نهنگ

گه در ابروی هند چین فگند
گاه تنها سپاه چین شکند
گه ز فغفور تاج بستاند
گه ز قیصر خراج بستاند

گرچه شیرافگنان بسی بودند
کز دهن مغز شیر پالودند

قصه خسروان پیشینه
هست پیدا ز مهر تا کینه

شبیخون آوردن بهرام گور بر خاقان و ظفر یافتن برو و بدست آوردن ملک خود

شیر مردی که او بسی صد و
قصد سیصد هزار دشمن کرد
کی بر آید ز هر کسی نامی
تا نه پنهان برون زند گامی

در مصاف چنین بچندان مرد
آنچه او کرد کس نخواهد کرد
چون ز شاهان شها بر گیرند
ز و یکی را هزار بر گیرند

هر یکی را یکی نشان باشد
او به تنها یکی جهان باشد
تیغ بر سر دوی که سخت کند
چون در آسمان و تخت کند

هر تش از سوی سنگ خاره شود
سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش بخشد بمهره مار سنان
راه گیرد با ژدهای جنان

هر تنی کو علامتی سازد
استخوانش زمانه بگدازد
سر که بر تیغ او برون آید
زان سر البته بوی خون آید

مستی او نشان هشیاریست
خواب او خواب نیست بیداریست
آن زمانیکه می پرست شود
او خورد می عدو ز دست شود

اوست از جمله خلق دانا تر
بلکه دانا تر و توانا تر
کاردانان دست در زبانه بگیر
نیست تاج کاردانی کم

تا زمین زیر چرخ دارد جای
بر فلک با دو تخت دارد پای
مرکز عدل بارگاهش باد
جای اقبال در کلاهش باد

هم زمین در پناه سایه او
واسمان زیر تخت پایه او
کاردانان که این سخن گفتند
پیش یاقوت کهربا سفتند

شاه افغان از همنیان برخاست
بزم شه را بآفرین آراست
گفت هر جا که تخت شه برسد
گرچه ماهی بود بماه رسد

آدمی کیست تا بتارک شاه
راست بین گر کند حساب کلاه
افسر ایزد ثنا و بر سر تو
سر برآورد بر سر تو فر تو

ما که مولای بارگاه توایم
سرور از سایه کلاه توایم
از تو داریم هر چه ما راهست
بر تر و خشک ما تو داری دست

از عرب تا عجم مولائی
سر فشانیم اگر تو فرمائی
مدحتی هست کز هنرمندی
بر ورشه کنم کمربندی

چون شدم سر بزرگ درگاهت
یافتم راه توشه از رهت
گر مثالم دهد بعذر و بسی
سوی خانه شوم بدستوری

تحفه از گنج ره بر آسایم
چون رسد حکم شاه باز آیم
سر نگیرم از اطاعت شاه
گرچه تا زنده ام بخدمتگاه

شاه فرمود تا ز گوهر و گنج
دست خازن شود جواهر سنج
آوردند تحفهای سلطانی
مصری و مغربی و عمانی

حمل داران در آمدند بکار
حمل بر حمل گشتند نثار
در بحری دار بو و مشک و پیل
وز غلامان و کنیزک چندین خیل

از تبع جامهای قیمت مند
بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی پرورد
همه دریا گذار و کوه نورد

تیغ هندی و درع داودی
کشتی نوح رانده بر جودی
لعل و دریش از انکه قدر و قیاس
واندرش در فروش لعل شناس

گوهر آموده تاج ار سر خویش
با قبایی و خورد داشته پیش
داد تا زان نثار بخش خورشید
از زمین تا بمعدن بدخشید

رفت نعمان چو زهره از بر ماه
با چنین نعمتی ز درگه شاه
شه بتاز و نشاط داشت شغول
از سفر گشته بود بخت قبول

کار هر یک چنانکه بود بساخت
پس بتدبیر کار خود پرداخت
شد فراغت بکام دل بنشست
کاین چنین هفت کیمیاش بدست

یادش آمد حدیث آن استاد
کان صفت کرده بود پیشش یاد
آن سراچه که هفت پیکر بود
بلکه اورنگ هفت کشور بود

مهر آن دختران حور سرشت
در دلش تخم مهربانی کشت
اولین دختر از نژاد کیان
بود لیکن پدر شده ز میان

خواستش با هزار خواسته بیش
گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید
برخی از مهر و برخی از تهدید

دختر شخ است با خزینه و تاج
بر سر مهر و هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر نیز
حمل و دیبا و گنج گوهر نیز

وانگهی ترکتاز کرد بروم
در فکند آتشی بران بر و بوم
قیصر از بیم بر نزد نفسی
دخترش داد و خواست عذر بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه
با ز مغرب و افسر و گاه
بخت او نیز در کنار آورد
زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی سرو بردزان بستان
رفت از انجا بملک هندستان
دختر رای را بعقل و برای
خواست آورد کام خویش بجای

تا صدش رفت خواست از خوارزم
دختری خوبروی و در خور بزم
همچنان نامه کرد با سقلاب
خواست زیبا رخی چو قطره آب

چون ز کشور کشای هفت اقلیم
هفت دختر ستد چو در یتیم
از جهان دل بشادمانی داد
داد عیش خود ز جوانی داد

صفت مجلس بهرام گور پس از در خواستن هفت دختر و آوردنش

روزی از نور صبح نورانی
آسمان بر کشاده پیشانی

فرخ و روشن و جهان افروز
خنک آن روز روشن آن نوروز

شه بجوی سروی و دلبندان
مجلسی ساخت با خردمندان
روز فرخنده در بستان بود
کاولین روز از زمستان بود

شمع و قندیل با فها مرده
رخت ازین بنگاه باغبان برده
بانگ زن دیده بلبلان را زاغ
بانگ زردی برآورید بباغ

زاغ چون هندوی سیه ...
زردی هندوان عجب نبود
داو لقاش یاد شبگیری
آب را عاقبت ز زنجیری

تاج سر اکه بر د آتش ناب
آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دیده مویان ... دار پیوست
... بسته

شیر در جوش چون پنیر شده — خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش — چرخ سنجاب کشف [illegible]

بر بهائم زمین کمین کرده — پوست آگنده پوستین کرده
رستنی برکشیده تا سر بن — تا بیک گشت عنکبوت نشین

کیمیا کاری جهان دو رنگ — لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل حکمت بکوره بوره — گل حکمت بسر برانده بوده

زیبقها به تکلیف آب — تخته بر تخته گشته نقرهٔ ناب
زردی زهره در سجانه گیاه — گنج زر بود زیر ابر سیاه

در چنین فصل تا بچارده شاه — داشت طبع جهان ز فصل نگاه
از بسی بوی‌های عطر آمیز — معتدل گشته باد برف انگیز

میوه‌ها و شرابهای چو نوش — مزه‌ها داده دل را هوش
آتش افروخته ز صندل و عود — دود گردش چو هندوان سجود

آتشی زرد نشاط را بستی — کان گوگرد سرخ زردشتی
جوی از جوش مغز قد گشته — پرنیانی بخون در آغشته

فندقی رنگ او و عنابش — کشته شنگرف سوده سیمابش
مرغ سیبی دل از میان کنده — بدنش ناردان آگنده

بالغ از خواب گشته در دورش — غسل داده بآب انگورش
[illegible] کرده خضاب — آفتابی بمشک بسته نقاب

ظلمتی گشته زو الهٔ نور — لاله‌ای بسته از کلاله حور
ترک زنگی نسل [illegible] — قرة العین [illegible] نقش

مشعل یونس و چراغ کلیم — بزم عیسی و باغ ابراهیم
عنبری نگار مشکین رنگ — گرد وایش چو گرد آینه زنگ

وان شبی رنگشان عشق معاش — کان یاقوت بود در ظلمات
گوهری داده دیده یاقوت — زرد و سرخ و کبود چون یاقوت

نو عروسی شره ریو راه — عنبری رود و در بر او
جمله بزم او ز رنگ کاری — جمله عود و بزم گلنار

دوزخی کا بهشتیش مشهور — دوزخ از گرمی بهشت از نور
دوزخ از اهل کاروان گشت — روضه راه رهروان بهشت

زند قو راست نغمه ساز در او — شمع چو پروانه خرقه باز در او
نار افسرده را گشاده مشام — ای دریغا چرا شد آتش نام

بر سر آتش از سر خاصی — فاخته بر فشان برقاصی
گرد آن بزمه پرند شده — کبک دراج دست بند شده

غاده سبز تر ز سایهٔ سرو — باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون — از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر — راست چون آب خشک و آتش تر
گوشت‌شان [illegible] — ران [illegible] کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران — باده میخورد با [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] چون گل شکر خنده — [illegible] آتش زنده
[illegible] گرم شده — [illegible]

[illegible] — [illegible] میگفتند
[illegible] — [illegible]

چون سخن در سخن مسلسل گشت / بر زبان سخنوری بگذشت
در چنین آسمان شبی دارد / جان چو تیغه که او نگه دارد

هیچکس راز خسروان جهان / کس ندیدست آشکار و نهان
هست ما را ز فر تارک او / همه چیز از پی مبارک او

تیغی هست و تندیی هست / تنگی و سستی و فراخی هست
هست تیغی و ایمنی و کفاف / این سیاست و آن گر انصاف

تن چو پوشیده گشت چون جانی / در جهان گو بفعل باش و بدو
ای که مثل تو پادشا داریم / همه داریم چون ترا داریم

کاش فلکی چارهٔ دوران بودی / که ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر / هم برین فرخی نمودی چهر

طالع خوشدلی زوده شدی / عیش بر خوشدلان ستوده شدی
تا همه سالمان جوان بودی / خرم و خوب و کامران بودی

شادمان جان غم همی باید / جان ما گر فدا شود شاید
چون سخنگو سخن بپایان برد / هر کسی دل بران سخن بسپرد

دور گرد انداز دل آن همه را / وا پسندان آن سخن همه را
در میان بود مرد آزاده / هم آیین و محتشم زاده

شیده نامی بروشنی خورشید / آنکه از صنعت سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی / در مسافت مهندسی نامی

خورده کاری بکاری بنائی / نقشبندی بصورت آرائی
از طبیبی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم

کز لطافت چو کلک و تیشه گشاد / جادوی زمانی سحر زمان فرهاد
کرده شاگردی خرد بدرست / بود سمنارش اوستاد نخست

در خورنق ز نقش کاریها / داده با اوستاد یاریها
چون حریفان نیم شاه از خوش بدید / در زبان آب و در دل آتش دید

آن زمین بوس گشت شاه پرست / چون زمین بوس داد و باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور

کاسمان نجوم و ستاره شناس / آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گلکاری / وحی صنعت فرست پیدای

نسبتی کردم از سپهر بلند / که نیارد بسوی شاه گزند
تا بود دور فتنه خانه خاک / ز اختران فلک ندارد باک

تا چو در حرزگاه جان آورد / بر زمین حکم آسمان دارد
در چنین نسبت گر صنعت کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار

رنگ هر گنبدی جدا گانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم ست / هر یکی راز کشوری علم است

هست هر کشوری بکرسی سار / در شمار ستاره بقیاس
هفتهٔ بی صداع گفت و شنید / روزها را ستاره هست پدید

در چنین روز بادهٔ بزم افروز / عیش سازد بگنبدی همه روز
جامه همرنگ خانه در پوشد / با دلارام خانه می نوشد

گر بدین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار / باشد از عمر خویش برخوردار

شاه گفتش گرفتم این کردم / خانه زرین و آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد / این همه رنجها چه باید برد



و آنچه گفتی که گنبدی فرازم
آسمان خانه‌های کام دهاست
باز گفت این سخن خطا گفتم
این سخن گفت و شاه گشت خموش
دان پری پیکران هفت اقلیم
در جواب سخن نکرد شتاب
آنچه پذرفته بود زرود بخواست
روزی از بهر شغل رسامی
شد بر طالع خجسته نهاد
چون چنان هفت گنبد گری
خسرو آمد چو دید هفت سپهر
ناپسند آمد این چنینش را
گفت نعمان اگر خطایی کرد
کار عالم چنین تواند بود
همه در کار خویش حیرانند
چونکه بهرام کیقباد کلاه
بیستونی زنان ملک انگیخت
شد بر این باره فلک پیوند
رنگ هر گنبدی ستاره شناس
وانکه بودش بمشتری مایه
سکه از آفتاب داد خبر

گفتگو کردن شاه با شیدا

خانه طاعت خدای‌پرست است
جای جان آفرین چرا گفتم
زان سخن در دماغش آمد جوش
داشت در درج خود چو در یتیم
به پی اندافتن نداد جواب
کرد کارش چنانکه باید راست
بهره‌مند از لقای بهرامی
کرد گنبد سرای را بنیاد
گرد گنبد گری چنان بهری
بیکی جام دست داده بمهر
گشتن آن قطب آفرینش را
کان عقوبت بر آشنایی کرد
زو یکی را زیان یکی را سود

ور همه گرچه آفرین گویم
آنکه در جان نشایدش دیدن
تا نکه در کار نامه سمنار
در گرفت این سخن شاه جهان
چون پری گفته رفت زی …
گنج آماده کرد و برگ سپه
مرد اخترشناس طالع بین
در دو سال آنچنان بهشتی ساخت
هر یکی را بطبع طالع خویش
دید کافسانه شد بجهانداری
شهر را یک بیک شنید و تمام
… خواه آن سیم
باری از تشنگان که با تشنه

صفت هفت گنبد و قاعده نشستن او بهر گنبدی

آنچه فرهاد کرد از دگر بخت
باره وید بر سپهر بلند
بر مزاج ستاره کرده قیاس
صندلی داشت رنگ پیرایه
زرد بود از چه از حمایل زر

در چنان بیستون باشد ستون
هفت گنبد درون آن باره
گنبدی کو ز قسم کیوان بود
وانکه … برکارش
وانکه از … بهرامش

خانه‌هایی بدین صفت سازم
آفریننده را کجا جویم
همه جانش توان پرستیدن
هفت گنبد شنید زاول کار
کاگهی یافت از حساب جهان
شیده را خواند شاه شیدا …
تا بر درج اگر تواند برد
کرد یک ساعت خجسته گزین
که کهی از بهشت داد نشست
شرط اول نگاه داشت بپیش
آنچه لقمان نمود با سمنار
تا نشود شاه بیشتر از بهرام
آن … وین … گر مست
بار دیگر چو آب شود
چاره جز ما جز چی نمی‌دانند
تاج بخسرو دی رسانید بجاه
هفت گنبد چو گنبد گردون
کرده بر طبع هفت سیاره
در سیاهی چو مشک سیمان بود
… برنج بود و نکه … ش
… بروی چهره زهره سپید

وانکه بود از عطاردش روزی / بود فیروزه گون ز فیروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه / هشت سر سبزی چو طلعت ماه
پیر کشیده بدین صفت یکسر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگی بهاے / گنبدی را بهفت گنبد جاے
از نمودار خانه تا آفریش / کرده همرنگ هر گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای که نهادی تخت
شنبه آنجا که قصد شنبه بود / وان دگرها چنانکه زان به بود
هر کجا جام باده نوشیدے / جامه همرنگ خانه پوشیدے
چون بنیروی رای فرزانه / مجلس آراستے بهر خانه
بانو خانه پیش بنشستے / جلوه برداشتے بهر دستے
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گفت افسانهای مهرانگیز / که کند گرم شهوتان را تیز
گرچه زین گونه برکشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنے بگریز / که گلش خار گشت و خارش تیز
با چنین ملک از زمی رو نه تمام / عاقبت بین چگونه شد بهرام
چو فلک بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر پست

نشستن بهرام گور در گنبد مشکین روز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند

سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام
روز شنبه ز دیر شماسے / خیمه زد در سواد عباسے
تا شب آنجا نشاط بازی کرد / عود سوزی و عطر سازے کرد
چون برافشاند شب بنسبت شاه / بر حریر سپید مشک سیاه
شاه ازان نوبهار کشمیری / خواست بوی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید بند / گویدش نازکانه نقطے چند
زان فسانه که لب پر آب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندنژاد / نافه مشک را گره بگشاد
گفت اول که پنج نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تو جهان مملکت جانش باد / همه سرها بر آستانش باد
هر چه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را در آن مباد درنگ

حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور

چون دعا ختم کرد بر مسجود / برگشاد از شکر گوارش عود
گفت کز شرم در زمین میدید / آنکه زان نغز ترکسی نشنید
که شنیدم بکودکی از خویشان / خرده کاران چابک اندیشان
گه ز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهدزنی بزرگ سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / سر بسر کسوتش حریر سیاه
باز جستیم کز چه ترس و چه بیم / در سواد چنین شبیه بسیم
به که ما را القصه یار شوی / وین سیه را سپید کار شوی
باز گوئی ز نیکخواهی خویش / معنی آیت سیاهی خویش
زن که از راستی ندید گزیر / گفت احوال آن سیاه حریر
چونکه ناگفت باز نگذارند / گویمار نیک باورم دارند
من کنیز فلان ملک بودم / که ازو گرچه مرد خشنودم

ملکی بود کامگار و بزرگ / ایمنی داده میش را از گرگ
رنجها دیده باز کوشیده / در نظم سیاه پوشیده
فلک از طالع خردمندانش / خوانده شاه سیاه پوشانش
اول آن پادشاه جهان پرست / خنده بر چو سرخ گل در پوست
داشت از سرخ و زرد پیرایه / جامهای عجب گرانمایه
میهمانخانه‌ای مهیا داشت / کز ثری روی بر ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خادمی را بلطف پرورده
هر که آمد نگاه گیر شدی / بخورش میهمان پذیر شدی
چون بترتیب خوان نهادندش / درخور پایه برگ دادندش
شاه پرسیدش از حکایت پیش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن جهان فر بدان شگفته کردی / شاه را قصه دید شاه شنید
همه عمرش برین قرار گذشت / تا بشد عمرش از قرار گذشت
مدتی گشت ناپدید آن شاه / سر چو سیمرغ برکشید از ماه
چون برین قصه برگذشت شبی / [illegible]
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود و تنش
تا جهان داشت تیز هوشی کرد / چون خلیفه سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان [illegible] / [illegible]
شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
[illegible] / گله میکرد ز اختران دژم
کاسمان بین که ترکتازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کین سواد کجاست / بر سر مست این سواد چراست
[illegible] / [illegible]
گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
بر زمین پای گر گران باشند / کاسمان را بتیشه بخراشند
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم توانی و هم توانی گفت
صاحب من مرا چو محرم یافت / لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت چون من درین جهانداری / خو گرفتم به میهمانداری
از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
برگ سازی چو شد فرسوده / خواندم و خدمتش بفرمودم
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو / سیاه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت بگذار ازین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش بازگو بهانه مگیر / چند گوئی ز قیروان و ز قیر
خبر قیر و قیروان تا چند / قفل بگشای از خزینهٔ قند
گفت باید که دارم معذور / کارزوی تو شد ز جستن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کو سیاه دارد و بس
گردش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
با وی آن لابها چو در نگرفت / پرده از روی کار برگرفت
چون ز حد رفت تنگکاری من / نرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان
تعزیت خانهٔ سیه پوشان

مردمانی همه بصورت ماه
همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند
آن سواد سیاه پوش کند

آنچه در سرنوشت آن سبب است
گرچه ناخوانده قصهٔ عجب است

کس بگوید گر کنم بخواهی گفت
بیش ازین زین سخن نخواهم گفت

این سخن گفت و رخت بر خر بست
آرزوی مرا در دربست

چون بران داستان شیفته دم
داستان گوی رو برفت ز برم

قصه گو رفت و قصه ناپیدا
بیم آن بد که من شوم شیدا

چند ازان قصه جست و جو کردم
بیدق از هر سوی فرو بردم

بیش ازین کرده بود فرزین بند
که بران قلعه بر شوم یک چند

دام اندیشه را ز صبر و فریب
زان سخن هم نبود جای شکیب

چند پرسیدم آشکار و نهفت
این سخن کس چنانکه بود نگفت

عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم

بردم از جامه و جواهر گنج
آنچه اندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم
رفتم وانچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم
هر یکی ز مشک برکشیده علم

پیکر هر یکی سپید چو شیر
همه را جامه سیاه چو قیر

در سرائی فرو نهادم رخت
برگزیدم ز جامه تخت به تخت

جستم از حال شهر تا یک سال
هیچکس را نگفتم از احوال

چون نظر ساختم به هر بابی
دیده ام آنجا مرد قصابی

خوب روی و لطیف و آهسته
از بد هر کسی زبان بسته

از نکوئی و نیک رائی او
راه جستم به آشنائی او

چون بهم صحبتش بپیوستم
بنگه دوستیش کمر بستم

دادمش نقدهای اندازه
چیزهای برون ز اندازه

روز تا روز قدر افزودم
آهنی را به زر برآندودم

کردمش صید خویش هر جائی
گه به دیبا و گه به دیناری

مرد قصاب زان فراوانی
صید من شد چو گاو قربانی

آنچنان کردمش ز بخشش گنج
کامد از بار آن خزینه برنج

بردم آن مرد را بخانهٔ خویش
داگهی وار از خزانهٔ خویش

اول خوان نهاد خورد آورد
خدمت خوب در نورد آورد

هرچه بایسته بود بر خوانش
بیشتر ز آرزوی مهمانش

چون ز هر گونه خورده ها خوردیم
سخن از هر دری فراز کردیم

میزبان چون ز خوان بپرداخت
بیش از اندازه پیشکش انداخت

وانچه من [illegible] هم پیوست
پیشکش آورد و نقد و جوهر بست

گفت چندین نثار گوهر و گنج
بر ترازوی هیچ گوهر سنج

من [illegible]
[illegible]

چیست پاداش بر خداوندی
حکم کن تا نشانم سر بسے

جان یکی وام [illegible]
[illegible]

گفتم اینجا جان غلامی هست
نکته ترس آمیخ خامی بست

ده زر ازوی مرد باز [illegible]
این [illegible]

بعد از اینم چو دوست پروردم
بهر شمه اشارتی کردم

تا دو دیده [illegible]
آورده [illegible] های خلاف

زان گرانمایه نقدهای درست — بیش زان ده که از تو بود نخست
مرد کاهی شده ز نازش من — در خجالت شد از نوازش من

گفت من خود ز نامداری تو — زرسیده بحق گزاری تو
داد یکم نعمتی دگر باره — جامه شرمست چون کنم چاره

داده تو نه زان نهادم پیش — تا بر جمع افتدت بداده خویش
زان نهادم که این چنین گنجی — نبود بی جزا و بی رنجی

تو کز بر گنج گنج افزودی — من خجل گشتم از تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار — ورنه این را که داده بردار

چون تو ای دل شدم بیار او — گشتم آگه ز دوستاری او
باز گفتم بدو حکایت خویش — قصه شاهی و ولایت خویش

گرچه معنی بدین طرف رانم — دست بر پادشاهی افشانم
تا بدانم که بر که زین شهرند — چه سبب زین نشاط بی بهرند

بی مصیبت بغم چرا کوشند — جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب کین سخن بشنید — زین سخن چون رمه ز گرگ رمید

عاشقانه چون رسیده دلان — دیده برهم نهاده چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب — دهمت آنچنانکه هست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور — گشت هر دم ز راه مردم دور
گفت وقتست آنچه می‌خواهی — بینی و یابی از وی آگاهی

خیز تا بر تو راز بگشایم — صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت و شد ز خانه برون — شد مرا سوی راه راهنمون

او همی شد به پیش و من از پس — وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زادمی پریده مرا — سوی ویرانه کشید مرا

چون در آن منزل خراب شدیم — چون پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته — رفت و آورد پیشم آهسته

بسته کرده سبد رسن بر کار — اژدهای بگرد سله مار
گفت یک دم درین سبد بنشین — جلوه کن بر آسمان و زمین

تا بدانی که هر که خاموش است — از چه معنی چنین سیه پوش است
آنچه پرسیده‌ای ز نیک و بد است — ننماید مگر که این سبد است

چون دمی دیدم از خلل خالی — در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت — سبدم مرغ شد هوا بگرفت

طلسمی که بود چنبر ساز — در کشیدم بچرخ چنبر باز
این رسن شد بکیمیا سازی — من بیچاره در رسن بازی

شمع وارم رسن بگردن رست — رسنم سخت بود گردن سست
چون اسیری ز بخت خود بر خور — رسن از گردنم نمی‌شد دور

من شدم چون رسن بگردن خورد — خرد بختم شد در رسن رابرد
گر به بود آن رسن طناب تنم — رشته جان نشد جز آن رسنم

بود میلی بر آن دریچه گاه — کز بر دیدنش فتاده کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند — رسنم را گره رسیده به بند

کارسازم شد و مرا بگذاشت — کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چه در جهان دیدم — خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده — من معلق بر آسمان مانده
زان رسن بست چه جان رسیده بناف — دیده در کار مانده هر شگاف

هودجی بالا دلم ندیده دبیر | زهره آن کرا که بیند زیر
دیده برهم نهاده از سر بیم | کرده خود را بعاجزی تسلیم

در پشیمانی از فسانه خویش | آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی | جز خدا ترسی و خدادانی

چون برآمد برین زمانی چند | بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی | کامدم زو بدل در اندوهی

از بزرگی که بود تا پایی | میل گفتی در او فتاد بجایی
پر و بالی چو شاخهای درخت | پایها بر مثال پایه تخت

چون ستونی کشیده منقاری | بیستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد | خویشتن را گزارشی میکرد

هر چه را کو بهم برانگیخت | نافه مشک بر زمین میریخت
هر پر و بال را که میخارید | صدفی ریخت پر ز مروارید

او شده بر سرای من بخواب | من در او مانده چون غریق در آب
گفتم از پای مرغ را گیرم | زیر پای آورد چو نخچیرم

در گمان صبر جای پر خطرست | کافتم زیر و تختم زبرست
بیوفائی و ناجوانمردی | کرد با من دمی بآن مردی

چه عجب بود در شکنجه من | کاینچنین خورد گرد شکنجه من
مگر اسباب من ز راهش برد | جملگیم بدین سبب بسپرد

به که در پای مرغ پیچم دست | زین خطر گر بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید | مرغ هر وحشی که بود پرید

دل آن مرغ نیز تاب گرفت | بال برهم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای | وان قوی پایه را گرفتم پای

مرغ پا گرد کرد و بال گشاد | خاک بر اوج برد چون باد
ز اول صبح تا به نیمه روز | من سفرساز و آن سفرسوز

چون بگرمی رسید تابش مهر | بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه همنشینی کرد | اندک اندک نشیب بینی کرد

تا بدانجا که آنچنان جایی | تا زمین بود نیزه بالایی
بر زمین سبزه برنگ حریر | نخلخانه کرده از گلاب و عبیر

من بر آن مرغ صد دعا کردم | پایش از دست خود رها کردم
او فتادم چو مرغ با دل گرم | بر گل تازه و گیاهی نرم

ساعتی نیک با هم افتادم | دل باندیشها بدو دادم
چونکه از ماندگی برآسودم | شکر کردم که بهترک بودم

باز کردم نظر بعادت خویش | دیدم آن جایگاه با پس و پیش
روضه دیدم آسمان زمیش | نارسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شکفته در و | سبزه بر سبزه آب خفته در و
هر یکی گونه گونه از رنگی | بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند | کرده جعد قرنفلش را بند
آب و گل را بکار برده بهم | ارغوان را زبان بریده بهم

کرده فور و خاک عنبر بو | ریگ زر سنگ گنج گوهر بود
چشمه این حصار پیروزه | کرده از تاب و رنگ دریوزه

چشمهای بروان بسان گلاب | در میان عقیق و در خوشاب
ماهیان در میان چشمه آب | چون درمهای سیم در سیماب

کوه برگرد او ز مرو رنگ | بیشهٔ کوه شاخ سرو بلند
همه یاقوت سرخ بد رنگش | سرخ گشته چو رنگ از رنگش

صندل و عود هر سوئی بر پای | با دو عود سوز صندل سنگ
عود او در سرشتش آورده | سیم گل از سرشتش آورده

آدم آرام دل بشادی نام | خوانده مینوش چرخ مینافام
من که دریافتم چنان جائی | شاد گشتم چو گنج پیمائی

از نکوئی درو عجب ماندم | بر دی الحمد لله خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز | دیدم اندر صفای دیده طراز

میوه‌های لطیف می خوردم | شکر نعمت پذیر میکردم
عاقبت رخت بستم از شادی | زیر سروی چو سرو آزادی

تا شب آن جایگه قرارم بود | دل نشد گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم | در همه حال شکر میگفتم

چون شب آبنوس گرگون ساخت | کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بر سر مهره تا فته بافت | زهرهٔ صبح چون شگوفه شکافت

بادی آمد زده نشان غبار | بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آید چو ابر نیسانی | گرد بر سبزها درافشانی

راه چون رفته گشت کم دیده | آمد آوازهٔ پسندیده
دیدم از دور صد هزاران حور | کز من آرام و صابری شد دور

یکجهان پر نگار نورانی | تیز رو چون خیال روحانی
هر نگاری بسان تازه بهار | همه در دستها گرفته نگار

لب لعلی چو لاله در بستان | خنده شان چون بهار خورستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر | گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر

شمعها بر بدست شاهانه | خالی از دود جان پروانه
آمدند از خوشی و رعنائی | با هزاران هزار زیبائی

بر سر آن بتان حور سرشت | فرش تخته چو تخت فرش بهشت
فرشها ریختند و تخت زدند | راه صبرم زدند و تخت زدند

چون زمانی گذشت ور نیز | گفتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت ز دور | کآسمان ناپدید گشت ز نور

گرد بر گرد او چو حور و پری | صد هزاران ستارهٔ سحری
سرو بود و آن کنیزگان چمنش | گل سرخ و آن بتان سمنش

هر شکر پاره شمعها در دست | شکر و شمع خوش بود پیوست
برهی سر گشت باغ همه | شب چراغان با چراغ همه

آمد آن بانوی بهشتی بخت | چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست | چون نشست و قیامتی برخاست

پس بیک لحظه چون نشست بجای | برقع از رخ کشیده سوره ربای
شاهی آمد برون ز طارم خویش | لشکر زنگ روم از پس و پیش

روی در پوش همه چو صبح دو رنگ | زر ز لها در مشت و برمه ز زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی زرو | همه سروی ز خاک ما همه زر

بود لختی چو گل سر افکنده | بجهان آتشی در افگنده
چون زمانی گذشت سر برداشت | گفت با محرمی که بر سر داشت

کز نا محرمان نخانک برست | می نماید که شخصی اینجا هست
تیز پر گرد گرد این پرگار | هر کرا بیشتر آید بمن آر

آن پری‌پیکر دو زبان برخاست — چون پری گفتی پرید چپ و راست
چون پریرو بدو باند ابالفت — دست او را ز دست من برگرفت

گفت بر شیر تاره و کم چو دود — با تو با لوان چنین فرمود
من بران گفته هیچ نفزودم — تا رضا در میان نفی بودم

برگرفتم چو زاغ با طاوس — آمدم تا بحجله گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی — خاک بوسیدش من خاکی

گفت برخیز جای جای تو نیست — پایهٔ بندگی برای تو نیست
با همه چشم و جهان دوست — جان جهان عزم نه پوست

خاصه چون و آتش نظری — دست پرورد الفی نه سری
بر سر آی و پیش من بنشین — سازه ز رسته ماه را پرد دین

گفتم ای فرشته خوی — با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای و بازیست — در وی تخت جز سلیمان نیست

من که دیو شدم بیابانی — چون کنم دعوی سلیمانی
گفت بر دو ز بازی بسیار — با فسون خوانده این فسانه

همه جا جای تست حکم تراست — لیک امشب بپای بید وفاست
تا شوی آگه از نهانی من — بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش بر سرم ز سایه لست — تخت من تخت خاک پای تست
گفت موگونه باغ جان سرم — که برای تو یک زمان بزم

میهمانی تو ای سرمرد — میهمان را عزیز باید کرد
چون ز حجره بندگی ندیدم رای — ایستادم چو بندگان بر پای

خازنی دست من گرفت بناز — بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بجای سر طلبی — دیدم از خوشی کمند

با من آن بت بخوشی با نیها — کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند پیش — خوان در نرخ داد پیش

چون نهادند خازنان بهشت — خوردهای همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت — دیده از رو نصیب جان از قوت

هر چه اندیشه در میان آورد — مطبخی رفت و در زمان آورد
چون فراغت رسید از خوردن — از غذاهای گرم در شرب

مطرب آمد روانه شد ساقی — شد طرب را بهانه در باقی
هر نسفته دری درو می سفت — هر ترانه ترانه می گفت

رقص میان گشاده دار ربست — بر در آید بپای تو بنشست
شمع را ساختند بر سر جای — ایستادند چو شمع بر پای

چون ترا پا کوفتن برآسودند — دستبردی بباده بنمودند
شد بباده شتاب ساقی گرم — برگرفت از میان وقایهٔ شرم

من بیمرکی عشق و عذر شراب — کردم آهنگ ساقیان شراب
دادن چنگ لب و سه ساری — بازیی گرد آن بازی

چونکه دیدم بمهر خود رایش — اوفتادم چو خاک بر پایش
بوسه بر دو پای خویش زدم — تا در آن گفت بیش زدم

مرغ امید رفت بشاخ — گشت میدان گفتگوی فراخ
عشق می باختم ببوسه وسی — بایدش هر زمان با دمی

گفتم ای دلبند نام تو چیست — نام داری بهشت نام تو چیست
گفت آن ترکتاز نیست اندام — تا زمین ترکتاز دارم نام

گفتم از خدمتی و هم کیشی — تا بهارا بود بهم خویشی
ترکتازیست خانهٔ این عجب است — ترکتازی مرا اگر لقب است
تیز تا ترک دار در سازیم — هندوان را در آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم — نقل می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست — نقل بر خوان نهیم و می بر دست
یافتم از کرشمه دستوری — کز میان دور کرد این دوری
غمزه میگفت وقت بازیست — هان که دولت بکارسازیست
خنده میداد دل که وقت خوش است — بوسه بستان که یار تیزخوش است
چونکه صد گنج بوسه یارم داد — من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گرد مست — یار از دست رفت و کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد — ماه را بانگ چون بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش — پیش ازین رنگ آسمان تراش
هرچه زین بگذرد روا نبود — دوستی آن به که بی وفا نبود
تا بود پرتو ساکنی بر جای — زلف کش دست گیر و بوسه ربای
چون بدانجا رسی که بتوانی — گر طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماه است — شب عشاق را سحرگاه است
آنچه در چشم خوشترت یابی — آرزو را در و نظر یابی
حکم کن کز خوشی کسم خالی — زیر حکم تو آرمش حالی
تا بمولائیت کمر بندد — بشبستان خاص پیوندد
کند رسم دلبری و دلداری — هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند — آبی از جوی مهر خود راند
گر دگر نو عروس نو خواهی — دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبی زین یکی گهر بخشم — گر دگر بایدت دگر بخشم
مشفقی کرد و مهربانی ساخت — این سخن گفت چون ازین پرداخت
در کنیزان خود نهانی دید — آنچه در خورد کاروانی دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز — گفت برخیز هرچه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت — من دران ماهروی ماندم شگفت
از دلیری و دلبری و خوشی — بود یاری سزای یارکشی
او بهم رفت و من بدنبالش — بندهٔ زلف و هندوی خالش
تا رسیدم بزیر بامی چست — ور نشد تا مرا ببر و بتخت
چون دران قصر نگبار شدیم — هر دو چون بخت سازوار شدیم
دیدم افگنده بر بساط بلند — خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز — همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر ببالین بستر آوردم — ترک را تنگ در بر آوردم
یافتم خرمنی چو گل در بید — نازکی بزم و نقل و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر راه — مهر برداشتم ز گوهر راه
بود مجلس تا بزر و پرنیان — پر ز کافور و مشک بستر [illegible]
گاه روزان چو بخت من بجاست — ساز گرمان بکرد میکده ست
غسل گاهی هم آب دانی کرد — کز گهر سنج بود پر زر کرد
خویشتن چون بآب گل شستم — در کلاه و قبا چو گل رستم
آمده آن بساطگاه چو دولت — بود بر یک ستاره بر گرد دولت
ور بخزیدم بگوشهٔ خالی — فرض ایزد گزاردم حالی

آن عروسان که لعبتان سرای — همه رفتند و کس نماند بجای — من بر آن سبزه زار چون گل نو — بر لب مرغزار و چشمه و سرو
سر تهی و دم خمار می در سر — با گل خشک و سبزه لاله تر — خفتم از وقت صبح تا گه شام — بخت خفته بیدار و خواجه بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای — صدفی شد سپهر غالیه سای — سر بر آوردم از عماری خواب — بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن بر و باد چون شب دوش — این گهر افشان شد آن عبیر فروش — باد می رفت ابر می افشاند — این سمن کشت آن بنفشه نشاند
چون شدند آن مرغزار عنبر بوی — آب در گل نهاده جوی بجوی — لعبتان آمدند عشرت ساز — آسمان باز گشت لعبت باز
تخته از تخته زر آورده اند — تخته پوشی ز گوهر آورده اند — چون شد آمیخته سرو بلند — بنشستند بر بساط پرند
بزمی آراستند سلطانی — زیور بزم جمله نورانی — شور و آشوب از جهان برخاست — آمد آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمائی — پرده از عاشقان شکیبائی — بر سر تخت شد قرار گرفت — تخت از دو کو نو بهار گرفت
باز فرمود تا مرا جستند — نامم از لوح غائبان شستند — رفتم و بر سریر خواند مرا — هم ببالین خود نشاند مرا
همه ترتیب وقتهای دگر — خوان نهادند و خوردها بر سر — هر کس از خوان رسد در خورد بنشاط — آورد در خورش نشاط
ساختند آنچنانکه باید ساخت — هر کسی خورد و از خورش پرداخت — می نهادند چنگ ساخته شد — از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گوار — گرم تر گشت عشق را بازار — در سر آمد نشاط سرمستی — عشق با باده کرد همدستی
ترک من رحمت آشکارا کرد — بند و خویش را مدارا کرد — رغبت افزود در نوا گفتنم — مهربان شد بکار ساختنم
کرد شوخی بغمزه با یاران — تا شدند از برش پرستاران — خلوتی آنچنان بیاری نغز — تا بهم از دل و دماغ افتاده بمغز
دست بردم چو زلف بر کمرش — در کشیدم چو عاشقان ببرش — گفت هان وقت بیقراری نیست — شب شب [illegible] روا داری نیست
گر قناعت کنی بشکر و قند — کار می گیر دلبری می بند — با قناعت کسیکه شاد بود — تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با سیم و زر کند خویشی — عاقبت افتد به درویشی — گفتمش چاره کن ز بهر خدای — کاتشم از سر گذشت و خار از پای
هست زنجیر زلف چون قیرت — من ز دیوانگان زنجیرت — در بند زنجیر کن ترا گفتم — که چو زنجیر یاران بر آشفتم
شب بآخر رسید و صبح دمید — سخن ما بآخری نرسید — گر کشی جانم از تو نیست دریغ — اینک اینک سر اینک اینک تیغ
اینهمه گل کشیدن از پی چیست — گل نخندید تا هوا نگریست — جوی آبی و آب جوی منی — تشنگی دارم آب [illegible]
تشنه را که کشته ره تست — آب در ده که آب در جوی تست — مژده ای آب من رفاهی تو باد — سر [illegible]

قطره را از [illegible] گذار
[illegible] او فتاده گیر بشیر
مرغ [illegible] نشست پرید
گر [illegible] این خیال گردی دو
[illegible] آب آرزو در [illegible]
[illegible] ترک [illegible] گوی
[illegible] شکیب [illegible] کوش
[illegible] از [illegible] نشست آری
[illegible] گران [illegible] یار
[illegible] عشوه باده میخوردم
[illegible] دگر باره ترک سرکش من
[illegible] چنانکه دل خواهد
[illegible] آن شب چنانکه عادت بود
[illegible] چون [illegible] جامه [illegible]
[illegible] سرو [illegible]
[illegible] برآوردم [illegible]
[illegible] شب آمد غرض [illegible] بود
[illegible] شب [illegible] دل [illegible]
روز بودم بباغ شب [illegible]
[illegible] از حرف [illegible]
[illegible] طره [illegible] سیه

تشنه را [illegible] قطره بخوان
سوز [illegible] تشنه [illegible] جهان
آخر [illegible] فتاده شد [illegible]
[illegible] دانی [illegible]
همه ساله [illegible] می [illegible]
مرغ [illegible] شب [illegible]
[illegible] بر [illegible] شب [illegible]
[illegible] برتر بدست آری
کردم آهستگی [illegible]
[illegible] میکردم
[illegible] جوش آتش من
دل همه چیز معتدل خواهد
وان شب از کام دل [illegible]
رنگ زرد [illegible]
فارغ از [illegible] می [illegible]
[illegible] برآوردم [illegible]
[illegible] بر [illegible] ثریا بود
بود [illegible] من بدین [illegible]
خاک [illegible] خانه زرین [illegible]
گر زیارت زیادتی جستم
طره ماه [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] و آبگیر [illegible]
[illegible] این نیست [illegible]
[illegible]
چشمه را [illegible] مفروش
[illegible] در زلف [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] مرغزار [illegible]
[illegible] دل [illegible] چو شکر
باز [illegible] آفتاب
کرده از [illegible]
[illegible] دل [illegible] باشد [illegible]
[illegible] شهد و قند [illegible]
[illegible] رنگهای دیده فریب
[illegible] که چون شب [illegible]
[illegible] باشکر [illegible]
چند روز [illegible]
اولین شب نظاره گاهم [illegible]
بودم اقلیم خوشدلی [illegible]
چون [illegible] در رسید [illegible]
[illegible] کاسه [illegible]

آب چون [illegible]
خاک [illegible] آرزو در [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible] کان می [illegible]
[illegible] آری [illegible]
[illegible] دیر [illegible]
[illegible] مرغزار [illegible] دگر [illegible]
[illegible] دگر
[illegible] تازه شد [illegible]
[illegible] آتشم [illegible] باز
[illegible] چهان [illegible]
[illegible] دست [illegible] میکردم
[illegible] زینت و زیب
می خوردم با [illegible] حسن [illegible]
[illegible] برآرم [illegible] کامی
[illegible] بود [illegible]
و آخرین شب [illegible] بود
روز با آفتاب و شب با ماه
شب جهان کرد [illegible] سیاه
[illegible] من بود [illegible]

چون درین نقش تنم تنید بپاس / چون شگفت پاره شد بقیاس
ابر و بادی که آمد از پس و پیش / تازه کردند تازه رودی خویش
شورشی باز در جهان افتاد / بانگ زیور در آسمان افتاد
وان کنیزان برسم پیشینه / سیب در دست و نار در سینه
آمدند آن سری بر نهادند / حلقه بستند و طوق بگشادند
آمد آن آفتاب ماه وشان / در برافگند زلف مشک فشان
شمعها پیش و پس اجابت خویش / پس هر کس که شمع باشد پیش
با هزاران هزار ترس و نیاز / بر سر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران بکار بنشستند
ساقیان جام عراقی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکرلبان چنان فرمود / کاوریدند آن حریف سار از دو
باز خوبان نیاز بردندم / بخداوند خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز با ترتیب / بیش زاندازه خوردهای غریب
چون ز خوان ریزه خورده [illegible] / می درآمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان شیره بکف / در فشان گشت کاسها بکف
شد رونده زمی خورآوندم / خوشتر از شیرها و قندم
من دگر باره گشته دالم دست / در کمر بای او کشیدم دست
باز دیوانه را رسن بستند / من دیوانه را دهن بستند
عشقبوقی شدم بطنازی / در شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
گشته لرزان چو دزد گنج پرست / زلف او چون رسن گرفته بدست
دست بر سیم ساده می سودم / سخت میگشت سست میبودم
چون شدم گرم دل ز باده خام / از کف ساقی چو ماه تمام
تا ازو کام خویش بردارم / دامن از دست کار گر دارم
چون فریبنده بانو دیدم / گوش واکرده منت بشنیدم
چند کوشیدم از سکونت و شرم / آه ازین سرد بود و آتش گرم
بجستم ازو و گفت کای نادان / لیس قریه ورای عبادان
من خام از زیادت اندیشی / بکمی او فتادم از بیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد / که سوی گنج راه داند برد
من که پایم فرو شد است بگنج / دست چون دارم از چنین گنج
نیست ممکن که تا دمی دارم / سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین تخت شمع من بفروز / یا چو تخته بچار میخ بدوز
یا برین نطع رقص کن برخیز / یا و گرنه نطع خواه رنگ بریز
دل و جانی و هوش و بینائی / از تو چون باشدم شکیبائی
غرضی کز تو دوستان یابم / رایگانست اگر بجان یابم
کیست کو رنج رایگان نبرد / وارزوی چنین بجان نخرد
انگبین لبی و گل رخسار / انگبین بی [illegible] گل بخار
گر کسی تو با انگبین نخورد / میخورد آن کسی که این نخورد
چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر

بوسه‌ای چند خواستم زان نیره خور   تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت برسنج بسته دست دراز   گر غرض کوته است دست دراز

بره بر داشتن بگمان نتوان   کان بهرست چنین توان بجوان
صبر کن کان لبست خواب من   تا سحر مار سی شتاب مکن

باده میخور که خود کباب رسد   ماه می بین که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب گلشن من   چشمه نور چشم روشن من

صبح رویت رسید چون گل بام   چون بمیرم برابرت چو چراغ
می نمائی بتشنه آب شکر   گوئی آنگه که نی بریز و مخور

[illegible] در آمد رخت بجلوه گری   عقل دیوانه شد چو دید پری
از زمینی تو و من از زمیم   گر تو مستی پری من آدمیم

[illegible] گوش را چو کردی ساز   نعل در آتشم فگندی باز
باشبیخون ماه چون کوشم   آفتابی بنده چون پوشم

[illegible] است که [illegible]   اندهی میکشم چو تو هستی
لب بدندان گزیدنم تا چند   لب ز دندان مزید تم تا چند

[illegible] که غم رسیده شستم   تا یکی امشبت بکام رسم
بسکه جا کم بلب سیده زدند   بوسه گرهم ده [illegible]

غمم از یاری تو کار کند   یاری بخت بختیار کند
گوئی انده مخور که یار توام   کار خود کن که من بکار توام

[illegible] که کار افتاد   دار بهان که کار افتاد
گرچه آهو سری ای دلبند   خواب خرگوش خوانیم تا چند

[illegible] پیرایه ناز   گرگی در روبهی کند آغاز
شیر گیر است دوی من تا زود   چو پلنگی بزیرم انداز د

آرزو [illegible] با تو گذارم   کار زوی خود از تو بردارم
گر ز آرزوم در بندی   میرم امشب در آرزو مندی

[illegible] گفت کار جهانان   تا چه اران کشد و سلطانان
تا ز تو گر بجان بود بکشم   گرچه تو غلچه و من از چشم

[illegible] چون [illegible] خانه   پیشکش کردن این چنین جانی
لیکن این آرزو که میگوئی   در ببابی و زود میجوئی

[illegible] از خانه ای   آید از چون منی چنین کاری
دگر از بید عود عود آید   از من این کار در وجود آید

بسان هرچه از تو خواست   جز یکی آرزو که آن تحاست
رخ ترا لب ترا و سینه تراست   جز در آن دگر خزینه تراست

[illegible] گرده [illegible] پیش است   وین چنین شب هزار شب بیش است
شمع دارم شبی بیفروزم   گر [illegible] چراغ بسوزم

[illegible] زنده دارم بچراغ   زنده با زمرده هست براغ
آفتاب رنگ و [illegible] سوز   تنگ [illegible] شود ز تنگی روز

[illegible] کام [illegible]   خوابی از بهر خویش میجویم
مست خفته بمرده خواب یست   خفته و مرده [illegible] حسابیست

[illegible] چشمه ترا دید   آنچنین خانها کجا دیده
گر برآئی که خون من ریزی   تیز شو باز ساز خون ریزی

[illegible] از [illegible] آتش [illegible]   حمله بردم بر آن شکوفه نغز
باز گردش در آوریدم دست   چشم او بر شمار و من سرمست

در کشیدند لنگر از سر زود / تا کنم لعل را عقیق آلود / آرزوی چنانکه بود نداشت / لابها کرد و هیچ سود نداشت

در صبوری بساز نواله نوش / جهد میخواست من نکردم گوش / خورد سوگند کاین خزینه تراست / امشب امید کام دل فرداست

صبر کن یک شبی محالی نیست / آخر امشب شبست سالی نیست / امشبی بر امید گنج بساز / شب دیگر خزینه می‌پرداز

او همی گفت و من چو دشنه تیز / در بکر کرده جستجوی آویز / بر تمنای من جهان افروز / شب بشب برد همچنین روزبروز

خواهشی کز جگر شود دیگر رو / خار خشم را یکی لعب میکرد / تا بدانجا رسید کز سستی / دادم آن بند بسته را سستی

چون بدید او ستیزه کاری من / بی شکیبی و بیقراری من / گفت یک لحظه دیده را دربند / تا گشایم در خزینه قند

چون گشایم هر آنچه داری رای / در برم گیر و دیده را بگشای / من بشیرینی بهانهٔ او / دیده بر بستم از خزانهٔ او

چون یکی لحظه تنش وادادم / گفت بگشای دیده بگشادم / کردم آهنگ بر امید شکار / تا در آرم عروس را بکنار

در تمنا چو دیده بگشودم / خویشتن را در آن سبد دیدم / هیچکس گرد من نه از زن و مرد / من و تنها و برگ ما دم سرد

مانده چون سایه تابش تنور / ترکتازی ز ترکتازی دور / مشتری را ز زهره رشته دوش / سر دورا کرده بود حلقه بگوش

گه کشادم ز در علاقه بند / گه گزیدم ز گل فواره قند / آنزمان گنج بود دستکشم / وین زمان اژدهای مدهشم

گنج تا اژدها بسی فرست / آنچه بینم حقیقت آن ز تست / من درین وسوسه که زیر ستون / جنبشی تازه تر بجای سکون

آمد آن یار از آن ... / ... را بر آن گشاد در سینه / گشت چون از بهانه سیر آمد / سبدم را رسن بزیر آمد

آنکه از من کشیده بود و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت / گفت اگر گفتمی ترا صد سال / باورت نامدی حقیقت حال

رفتنی دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که باید گفت / تا درین جوش گرم جوشیدم / از تظلم سیاه پوشیدم

گفتمش چون من ستم دیده / بودمی کاشکی پسندیده / من ستم دیده را کجا هوشی / تا گزیر نیست زین سیه پوشی

رو پرند سیاه سوی من آر / رفت و آورد و اندران شب تار / در برافکند آن پرند سیاه / همدران شب بسیج کردم راه

سوی شهر خود آمدم دلتنگ / بر خود آشفته از سیاهی رنگ / من که شاه سیه پوشانم / چون سیه ابر ازان خروشانم

کز چنان پخته کاری خامم / در شستم با زردی نامم / چون ... ز ... / این حکایت ...

من که ... هم درم خریدهٔ او / هر که دیدم همان گزیدهٔ او / ... بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات

در سیاهی شدم ... ماه / چتر سلطان از آن کنند سیاه / هیچ رنگی به از سیاهی نیست / ... به چو شب ماهی نیست

از جوانی بود سیه موئی / وز سیاهی بود جوانروئی
بسیاهی جهان بجهر سپید / هر کسی بر سیاه از آن بنشیند
گرنه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهر و ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینش گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ

چون گریبان کوه دامن شست / از ترازوی صبح مهر گذشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زرین گرفت چون جمشید / تاج زرین نهاد چون خورشید
بست چون زرگل بر عنائی / کهربا بر نگین صفرائی
در زر افشان بزرد گنبد شد / تا یکی خوشدلیش در صد شد
خرمی را در و نهاد بنا / به نشاط می و نوای غنا
چون شب آمد کوه خنجر باز / پردهٔ عاشقان خلوت ساز
شاه با شمع شکر افشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست با ساز ارغنون سازی / در چنان گنبد خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلپسند نجود
گفت رومی عروس چینی راز / کای خداوند روم و چین و طراز
تا شدی زنده ارجمان ملوک / سخ نصرت خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را نثار پای کند
چون دعا را گزارشی سر کرد / دم خود را بخرمی سر کرد

حکایت گفتن دختر شاه روم با بهرام گور

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر آنچه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست زین چنین خطری / تا نبیند بلا و درد سری
در جهان مدتی به تنهائی / ساخت با یک تنی و تنهائی
چاره آن شد که چاره و ناچار / هر بهانه بود خریدارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی تا بهفته کم و بیش / پای بیرون نهاد از حد خویش
ما سپهرا فراخته بجا تو تی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه کوژپشتی پیر / زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیر زن در گذاشتیدی سود
خواندی آن نوخریده را از ناز / بانوی روم و نازنین طراز
تا کنیزان غرور کردی پیش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز یاران / آورد بر پرستاران
خوانندش این تلخ نام داودی / گوید او را ایاز محمودی
منجنیقی بود بزیور و زیب / خانه ویران کن عیال فریب

شاه چندانکه جهد بیش نمود | یک کنیزک بحال خویش نبود
شاه از بس کنیزکان شد دور | بلکه زیرک فروختن مشهور
شد ز بس حسبت جوی نا خرسند | بی مرادی که ماتر یا خند شد
دست کوته کرده دامنان شست | پاک دامن جمیله ای می جست
آمد از نوبهار خانهٔ چین | خواجهٔ با هزار حور العین
هر یک ز چهره عالم افروزی | مهرسازی و مهربان سوزی
سفته گوشی و دُر ناسفته | در فروشش بها بجان گفته
چون شکر ریز خنده بکشاید | خاک تا سالها شکر خاید
شه که این شغل را پذیره شدم | زان رسن زلف و خال خیره شدم
شاه فرمود کای در نخاس | بردگان را بشاه برده شناس
گرچه هر یک بچهره ماهی بود | آنچه نخاس گفت شاهی بود
با فروشنده شاه گفت بگوی | کین کنیزک چگونه دارد خوی
خواجهٔ چین گشاده کرد زبان | گفت کین نغز نقش لبان
هر یکی عیب نیست کان نه نکوست | کارزو خواه را ندارد دوست
کاوره وقت آرزو خواهی | آرزومند شد بپادشاهی
بد پسند آمدست خوی کنیز | من شنیدم که تو پسندی نیز
از من او را خریده گیر نه باز | داده گیرش چو دیگرانش باز
هر چه طبیعت چه بود خشنود | بی بها در حرم فرستش زود
چون به چهره آن کنیز بخست | در دلش هیچ نقش مهر نشست
نه دلش شد از آن کنیزک سیر | زرخریش هیچ خرید نیز
سیم در پای سیم ساق کشید | گنبد سیم را بسیم خرید

هر گره ها که ز مهر بر دوخت | چونکه بد مهر بود بازفروخت
از برون هر کسی حسابی ساخت | کس درون حساب را نشناخت
ز آن بد طالعی بدان نشتافت | که کنیزک چنانکه باید یافت
تا یکی روز مرد برده فروش | برده خر شاه را رساند بگوش
دست تا کرده چند گونه کنیز | خلخی دارد و خطائی نیز
در میان کنیزکی چو پری | برده نور از ستاره سحری
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند | لب چو مرجان ولیک لؤلؤ بند
گرچه خوانش نواله شکرست | خلق را زو نواله جگرست
گر تو نیز آن جمال دلبندی | بنگری حال غم که بپسندی
رفت و آورد و شاه در هم دید | با فروشنده کرد گفت و شنید
زانچه گوینده داده بود خبر | خوبتر بود در پسند نظر
گر بدو در خسته کند رقیم | آنچه خواهی بها بفرمائیم
هر چه باید بنزد لعبی جمال | همه دارد چنانکه معنی حال
هر یک از من غم بعهد نازش | با مداوای من ز بهر نازش
وانکه با او خیال بیش کند | زود قصد هلاک خویش کند
از چنین است و تو چنین بگذار | سازگاری بجان بود در کار
به که از تیغ او بداری دست | بنگر آن دیگران که لائق است
شاه ماند از یکی از آن پریان | زیبقی تا مدش چو مشتریان
ماند حیران بدان که چون سازد | نرد با خام دست چون بازد
عاقبت عشقش سرگرانی کرد | تا که در چشم خانه خانی کرد
در پئی آرزو بدو دربست | گشت ماری عنا و تیر ربایی رست

وان پری چهره زیر پرده شاه / خدمت آباد پرده داشت نگاه
جز در خفت تیز کان نشست / هیچ خدمت نکرد از دست
گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پای افتاد
بانگ بر زد بران عجوزه خام / کس کنیزانش را نداند نام
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونگر نگر چه افسون کرد
گرچه زان ترک بد عیاری / تا چنان کرد خویشتن داری
پامی شه رکنار آن ملبند / در خزیده میان خز و پرند
شاه چون گرم گشت ازان آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز
سرو با قامت گیاه و شی / طشت مه با تو آفتاب کشی
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست گردد مرا چو قدرت کار
گفت وقتی چو زهره با برجیس / با سلیمان نشسته بد بلقیس
گفت بلقیس کای رسول خدای / هیچ تو تندرست سر تا پای
بود و او هر دو را شناختنی است / چون شناسی علاج ساختنی است
تا چو از حضرت حق آید باز / لطف محفوظ را بجوید راز
مگر آن طفل رستگار شود / بسلامت امیدوار شود
چونکه شد جبرئیل همنفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
گفت این را دوا دو چیز آمد / وان دو اندر جهان عزیز آمد
آنچنان کان حکایت است / رنج آن طفل بر تواند خاست
گفت برگوی هرچه خواهی راست / تا بگوییم چنانچه شرط وفاست
گشت بلقیس از آن سخن شادان / کم ... خانه باد آبادان
... بلقیس ... / زانکه روشن ... چشمه نوش

بود چون غنچه مهربان پر پوست / آشکارا ستیزه پنهان دوست
خانه داری دو خنجر و سرای / یک یک آورده مشفقانه بجای
آمد آن پیرزن بدم داون / خانه را راست را نعم داون
شاه از آن دختران کاری ساخت / غیر دیگر کنیزکان بشناخت
تا چنان شد که چشم شاه عزیز / گشت از دستی غلام کنیز
تا شبی فرصت آنچنان افتاد / کاتشی ... در جهان افتاد
قلعه آن در آب کرد حصار / و آتش منجنیق این پرکار
کای رطب دانه ز سیب ... من / دیده جان و جان دیده من
از تو یک نکته میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگوی راست
زانکه از بهر آن دل انگیزی / کرد با تازه گل شکر ریزی
بود شان در جهان یکی فرزند / دست و پایش گشاده از پیوند
چیست فرزند ما چنین رنجور / دست و پائی ز تن رستی دور
... چو آورد پیغام / این حکایت برو بگوی تمام
چاره کان علاج را شاید / بتو آن چاره باز نماید
شد سلیمان بدان سخن خشنود / روزکی چند منتظر میبود
رفت جبریل و آورید درود / وانکه از کردگار چرخ کبود
اولا آنکه با تو باشد جفت / هر دو را راستی بباید گفت
خواند بلقیس را سلیمان زود / گفته جبرئیل باز نمود
هرگز اندر جهان ... / جز من کست تو بود دکس
تا بپرسید از آن چنانچه بود / گرچه حال تو دید در مقصود
... خوب تر ... ست / بر همه پایه که داری دست

خوی نحس شد و خوی بشد از سر خود
با همه خوبی و جوانی تو
طفل میل شنید چون این راز
چون به رنج بران بر افراشت
بر سر طفل نشسته باشد
هیچ بر شیخ دور نه بوست
ملک مال و خزانه شاهی
سوی دشمن کسم نه نگاه
گفته پادروانه شد پایم
به که ما نیز راستی سازیم
من گرفتم که من خورم جگری
سو نازنده پیش چشمه آب
کیزنان هر که دل به مردیست
در سر کار جان نشاید کرد
من که جان دشمن جانان
لیک چون من ضمیر بنهفتم
کز کنیزان آفتاب جمال
هر کرا چون چراغ بنوازد
شاه گفت از برای آنکه کسی
دل چو بر مهر آشنا کردند
شکلی با یدا همنشین همه

از رم تو رو صد الست عنوان کش
پادشاهی و کامرانی تو
دست پاسوی او کشید دراز
دیده دستی براستی داده
تا من دست از تو باید پاک
که تمنا بود بمال لست
همه دارم زباده ناماسی
تا چه آرد مرا ز تحفه راه
کردی لو عالم آرایم
تیر بر صید راست اندازیم
در تو از دور میکنم نظری
بهتر از راستی ندید جواب
چون براد این سیه‌چالی مرد
زهر در انگبین نشاید خورد
با تو از سینه برکشادم پوست
با تو احوال خویشتن گفتم
زرد سیب چراکنم همه سال
باز چون شمع سر ببیندازد
بر من از مهر بر زند نفسی
رنج صد منتگری رها کردند
کسی ساخته بیش نیاید هنگ

مهر پیغمبری و ملک جهان
چون به پیغمبری چراغ افروخت
گفت بابا درست شد ستم
گفت کای پیشوای او پرچم
یک سخن پرسم ار مداری رنج
گفت پیغمبر خدای براست
پاسبان نعمت و خرج تمام
طفل کین قصه را شنید از راست
راست گفتی چو در حریم خدای
باز گوای زهر بانی فرد
گو باین خوبی و پریچهری
گفت در نسل ناستوده ما
مرد چون هر زنی که از ما زاد
برمن این جای این عزیز چرا
چون نخوانی دنا دسر پوشم
چشم دارم که شهریار جهان
نکند دل بهیچ دلخواهی
برکشد بر فلک به نعمت و ناز
همه در بند کار خود بودند
هرکسی را بقدر خود قدریست
زن چو مرد گشاده ره بیند

هر دو داری بهشت من پنهان
از تماشای و تماشم دور
چون گل از خار خار غم رستم
چون بهر خوب چون خرد سبزی
گر چه داری بسی خزینه و گنج
کا نچه کس را نبود مار است
هر که آید بنزد من بسلام
پای بند او ز من بر تنها
آفت از دست رفت رنج ز پای
کز چه معنی شد است مهر تو سرد
خوچرا کرده به بد مهری
هست یک خصلت آزموده ما
دل بعلو نه مهر و باید داد
که بنازم با بچه زد خطرست
خواه بگذار و خواه بفروشم
نکند نیز حال خویش نهان
نبرد با کسی بسر ماهی
بفگند بر زمین بخواری باز
نیک پیش آمدند و بد بودند
تا ان مبدء نه قوت شکل هریست
بار هم نیز دار و بیند

بر زنی مباش کان زن است … ببر و باد هر کجا گاهست
زن که زن دیده چون نماز و زنا … بجوی باخبری در آر دسر

مادگان ور نگر کز و نامند … خام‌شان پخته پخته‌شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود … شب که مه یافت بهره وی بود

برنگرنا نه دانه گردد پر … پخته لعل سفته باشد در
زن چو انگور و طفل بیگنه است … خام هم سبز پخته رو سیه است

از پرستندگان من در کس … جز تو چون در رستی ندیدم بس
از تو دیدم بشرط خدمت خویش … کز زمان تا زمان نهادی پیش

لاجرم گرچه از تو بی کامم … بی تو یک چشم زن نیارامم
شاه از این چند نکتهای شگفت … گرد بر کار هیچ در نگرفت

شوخ چشم از سر بهانه نرفت … تیر بر چشمهٔ نشانه نرفت
همچنان زیر بار دلتنگی … می برید آن کروه سنگی

ساخت با تشنگی بر ابر آب … از صبوری روزگار شتاب
پیرزن کان بت همایونش … کرده بود از سرای بیرونش

آگهی یافت از صبوری شاه … که بر آن آرزو نیابد راه
عاجزش کرد تا رسیده زنی … از تنی او فتاد دست تهمتنی

گفت وقت اگر بچاره گری … رقص دیوان در آورم بپری
رخنه در مهد آفتاب کنم … کلهٔ ماه را خراب کنم

تا دگر زخم هیچ پیرزنی … نبود در کمان تیر زنی
تا شه افسونگرانه خلوت خواست … رفت و کرد آن فنون که باید راست

در مکافات آن جهان افروز … خواند بر شه فسون پیرآموز
گفت گر باید که کره خام … زیر زین کوره تو گردد رام

کره را رام کرده را دوسه بار … پیش او زین بکش بدین هنجار
را یضاتی که کره رام کند … توسنان را چنین لگام کند

شاه را این فریب چست آمد … نقش آن تالیش درست آمد
شوخ و رعنا و خوب و نوش لبی … مهره بازی لطیف و بوالعجبی

پرده پر در یافتنش داده … او خود از اصل نرم همزاده
باده از چابکی و دستانی … صد معلق زدی ببازی سی

شاه با او تکلفی در ساخت … بتکلف گرفته می باخت
گاه بازی در آن فگندی شست … وقت حاجت بر آن کشیدی دست

تا ز باد آن نموده با این جفت … جگرا ینجا و گوهر آنجا سفت
رغبت آمد ز رشک آن خفتن … در نا سفته را بدر سفتن

گر چه از راه رشک دادن شاه … گرد غیرت نشست بر رخ ماه
اند رسم بندگی نگذشت … یک سر موی زانچه بود نگشت

دمگان آمدش که این چه فسیست … اصل طوفان تنور پیر زنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود … صبر در عاشقی ندارد سود

تا شب خلوت آن همایون چهر … فرصتی یافت باشه از سر مهر
گفت ای خسرو فرشته نهاد … داور مملکت بر من و بداد

چون شدی راستگوی دانا نظر … با من از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کان گشاید کام … اولش صبح باشد آخر شام

تو که روزت جز از زوال مباد … شب تو جز شب وصال مباد
صبح وارم چو دادی از دل نوش … از چه گشتی چو شام سرکه فروش

گرم ازین نخورده گشتی سیر
بچه ماندیم در دم شیر

داشتی تا ز غصه جان ببرم
اژدهائی برابر نظرم

بکشیم ارچه در خور مارست
چون کشتی هم به تیغ خود بارے

در چنین ره که رهنمون بودت
اینچنین یاوری که بنمودت

خبری ده که بیخبر شده‌ام
تا ببرم که تیز پر شده‌ام

بخدا و بجان تو سوگند
که ازان قفل اگر گشائی بند

قفل زر راز گهر بیندازم
بعد ازین با رضا گشته سازم

شاه از آنجا که بود در بندش
چونکه دید آنچنان بسوگندش

حال ازان ماه مهربان نهفت
گفتنی ده نه گفتنی همه گفت

کارزوی تو بر فروخت مرا
آتشی در فگند و سوخت مرا

سخت شد دردم از شکیبائی
از تنم دور شد توانائی

تا جهانت پیرزن دوا بشناخت
پیرزن دارم و دوائی ساخت

بدروغ از تو دور کم فرمود
داشت ناخورده میوهٔ زرین بسود

آتش انگیختن بگرمی تو
سخن بد براے نرمی تو

نشود آب جز بآتش گرم
جز بآتش نگردد آهن نرم

گرنه زانجا که با تو راهی هست
در دل تو بهتر از دوائی هست

آتشی از تو بود در دامن
پیرزن در میان دود افگن

چون شدی شمع وار بامن راست
دود و دود افگن از میان برخاست

کافتاب من از حمل شد شاد
کی ز برد العجوز آرم یاد

چندی از داستان شاه نواز
گفت این نازنین شعبده باز

چون جهان دید ترک سوسن جی
راه دادش بسرو سوسن بوی

بلبلی بر سریر غنچه نشست
غنچه بشگفت و گشت بلبل مست

طوطیی دید بر شکر خوانی
بی مگس ساخت شکر افشانی

ماهیی را در آبگیر فگند
رطبی در میان شیر فگند

بود شیرین ز خوبی عجبش
کرد شیرین حلاوت رطبش

شب چو آن نقش بر پرند گشاد
قفل زرین ز درج قند گشاد

دید گنجینه بزر در خورد
کردش از زینهای زرین خرد

زر دلست آنکه شادمانی ازوست
ذوق حلوای زعفرانی ازوست

آنچه بینی که زعفران زردست
خنده بین تا که زعفران خوردست

نور شمع از نقاب زردی تافت
کاه سوی بهار زردی یافت

زر که ز دست مایه طربست
طین اصفر عزیز ازین سببست

شه چو این داستان شنید تمام
در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز با دختر شاه اقلیم

چونکه روز دوشنبه آمد شاه
چتر سرسبز بر کشید بماه

شد برافروخته چو سبز چراغ
سبز در سبز چون فرشته باغ

رخت خود سوی سبز گنبد برد
دل بشادی و خرمی بسپرد

چون پری سبزگاه مرد وار
باغ انجم فشاند برگ بهار

زان خرامنده سرو سبز اورنگ
خواست تا بر شکر فشاند تنگ

بر پی آنکه که برده بود نماز
بر سلیمان گشاد پردهٔ راز

گفت کای جان من بجان تو شاد
همه جانها فدای جان تو باد

خانهٔ دولتست خرگاهت
تاج و تخت آسمان درگاهت

تاج را سربلندی از تو نشست / تخت را پادشاهی از تو درست
گوهرت عقد حکمت را تاج / همه عالم بدر گشت محتاج

حکایت کردن دختر شاه اقلیم هفتم با بهرام گور

چون دعا گفت سر برافکند / برگشاد از عقیق چشمه قند

گفت شخصی عزیز بود ز روم / خوب و خوشدل چو انگبین و موم
هرچه باید در آدمی ز هنر / داشت نیکوئی عجب بر سر

با چنان خوبی و خردمندی / بود میلش بپاک پیوندی
مردمان بنظر نغز ندش / بشر پرهیزگار خواندندش

بهر امید روزی از سر ناز / دیده خالی از نشیب و فراز
بر هوس عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد

پیکری دید در لفافه خام / چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ آن بیخبر که بگذشت براه / باد ناگه ربود برقع ماه

فتنه باد در همون آمد / ماه را ابر سیه برون آمد
بشر کان دید گشت شیدایش / تیر یک غمزه دوخت بر جایش

صورتی دید کز کرشمه و مست / آنچنان کو بصد هزار شکست
خرمن گل ولی بقامت سرو / شسته روی دلی بجوی تذرو

خوبی غمزه اش سحر گه خویش / لب سه خوب هزار عاشق پیش
لب لعلش چو برگ تر باشد / برگ آن گل پر از شکر باشد

چشم چون نرگسی که خفته بود / فتنه در خواب و نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف بتاب / چون حواصل بزیر پر عقاب

خالش از زلف عنبر افشان تر / چشمش از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب / هیچ دل را نبود جای شکیب

آمد از بشر بیخود آوازی / چون ز طفلی که گرید از کازی
ماه پنهان خرام از آن آواز / بند برقع بهم کشید فراز

پی تعجیل برگرفت ز پیش / کرده خوبی چنین بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم ز خواب / خانه بر رفته بود و خانه خراب

شهوتی گر مرا ز راه ببرد / مردم آخر ز غم نخواهد مرد
گفت اگر پیش رو دمم نه رواست / ور شکیبا شوم شکیب کجاست

چاره کار هم شکیبائیست / هرچه زین درگذشت رسوائیست
ترک شهوت ملکشان دین باشد / شرط پرهیزگاری این باشد

به که محمل برون برم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدائی که خیر و شر داند / برمن این کار سهل گرداند

راه ایجاد برگ راه بساخت / بزیارتگه مقدس تاخت
رفت از آنجا و راه ترک رسید / وادش آن بند را خدا کلید

پوزش انگیخت عذر را درخواست / از سر آرزوی خود برخاست
در خداوند خود گریخت ز بیم / کرد خود را بحکم او تسلیم

تا چنان داردش لطیف نگاه / که بد فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده کرد بر سر خاک / بازگشت از حریم خانه پاک

با یکی همسفر در آن راهش / نیکخواهی بطبع بدخواهش
نکته گیری بگاه نکته شگفت / بر حدیثی هزار نکته گرفت

بشر با او چو نیک و بد گفتی / او بهر نکته بر آشفتی
کاینچنین آنچنان که می‌شاید / کو زبان برگزاف بگشاید

بشر گوینده راز خاموشی — داده بد داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم — پس ازین نیست بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی — بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک آن و بیان — من ملیخا امام عالمیان
هر چه در آسمان و در زمیست — و آنچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعلم خویش تمام — آگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم بهتر از دو از ده تن — یک منی گشته از دو از ده من
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود — هر چه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناخته بدرست — کین چو دانم چه یافته است درست
وز فلک نیز آنچه هست برو — آگهم تا رسید دست برو
در همه اطراف پنجیان خطری — دانم آنرا نظیر تر نظری
گر رسد پادشاهی بزوال — پیش از آن دانمش به پنج سال
گر در آید بداشتم و بیش — من بسالی خبر دهم زان پیش
نقش و کار در ره جهان دانم — کافت تن ز تن بگیرد انم
چون بانسان آتش آید و نفس — گهر ها را کنم بگو هر بس
سنگ اکسیر من اگر گردد — خاک در دست من چو زر گردد
با وسحری چو بر دهم زرد بار — مار پیچه کنم ز پشه مار
گاه هر گنج کافرید خدای — هم من آن گنج را طلسم گشای
هر چه بر سد ز آسمان و زمین — هم از ان آگهی دهم هم ازین
نیست هیچ دانش آبادی — عمل و دانا تر از من استادی
چون ازین بر شمرد لافی چند — خیره شد بشر ازان گزافی چند
چون ملیخا و را بر کرد نگاه — ابر از کوه بر دمید سیاه
گفت ابر سیه چراست چو قیر — ابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی — همچنین میکند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود — تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست — بر حسین تا علم منفق است
وابر کو شیر گون و زر نماست — در مزاجش رطوبت عماست
جست باد که با دریای نهفت — باز بنگر که بوالفضول چه گفت
گفت بر گو که باد جنبان چیست — خیره چون گاو خر نباید زیست
گفت بشر این همه قضای خداست — هیچ بی حکم او نباید راست
گفت در دست حکمت آر عنان — چند گوئی حدیث پیر زنان
اصل باد از هوا بود یقین — که بجنباندش بخار زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه — از دگر ها چرا بود بشکوه
گفت بشر ایزدیست این پیوند — کر یکی پست و دیگریست بلند
گفت بازم بحجت افگندی — نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد — کوه را سیلی در مغاک آرد
وانکه تیغش برا وج دارد میل — دور باشد ازو گذرگه سیل
بشر با نگی بر و زد از جوش — گفت با حکم کردگار مکوش
من که در بشر کار بی خبرم — در همه عالم از تو بیشترم
ایک ظلمت بخود نشاید گفت — ره به بیداد خود نشاید رفت
تا که در پرده ره نمیدانیم — نقش بیرون پرده میخوانیم
چه پی خواندن اجتهاد کنیم — بر غلط خواندن اعتماد کنیست

ترسم آن پرده چون برانداختند   یا غلط دیدکان غلط بازند
به که با این خر خطالی شاخ   ترسد دست هر کسی گستاخ

این عزیمت که بشر پردی خوانند   تا هم از آن وجود بوالفضول بماند
روز کی چند میشد بهم   وان فضولی نکرد با زنا کم

می دویدند با عز و خروش   تا رسیدند از آن زمین بجوش
ره بیابان گرم و بی آبی   مغز شان تافته ز بیخوابی

بدرختی سطبر عالی شاخ   سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر   دیده از دیدنش نشاط پذیر

آبگینه خمی سفال درو   آبی الحق خوش و زلال درو
چونکه دید آن فضول آب زلال   همچو ریحان تر میان سفال

گفت با بشر کای خجسته رفیق   باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان   تا طبیب هست زیر پرده نهان

آب این خم بگوی تا بکجاست   کوه بر گرد و اندرو صحراست
گفت بشر از برای مرد کسی   کرده باشد ز روی جهد بسی

تا نگردد بقصد مه بد و نیم   در زمین آبگینه است ز بیم
گفت اگر پاسخ تو زین نمط است   هر چه گوئی و گفته غلط است

آری آری کسی ز بهر کسی   کشد آبی و بدهدش نفسی
خاصه در وادیی که از تف آب   صید [illegible] صحرا و بیابانی آب

این شکارگاه دام داران است   جای صیاد و صید کاران است
آب این خم که در شناخته اند   از پی دام صید ساخته اند

تا چو عزم آهو و گوزن و گور   در بیابان خورند طعمهٔ شور
تشنه گردند و قصد آب کنند   سوی این آبخور شتاب کنند

مرد صیاد راه بسته بود   با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب   کند از صید زخم خورده کباب

بند ها را چنین کشای گره   کینه پوشیده در تو گوید به
بشر گفتا بگفته کار جهان   هر کسی کو عقیل هست نهان

من و تو آنچه در جهان داریم   به همه کس ظن آنچنان داریم
بد منیدیش گفتمت پیشی   عاقبت بد کند بد اندیشی

چون بر آن آب فرو نگشایند   تا بخوردند آب در دادند
آب الحق لب تشنگان و خورد   روشن و خوشگوار و صافی و سرد

بانگ بر بشر زد ملیخا تیز   که از آن سو ترک نشین برخیز
تا درین آبخم خوشگوار شویم   شسته اندام و بی غبار شویم

از عرقهای شور تن فرسای   چرک بر من نشسته سر تا پای
چرک تن را بر وی فرو شویم   پاک و پاکیزه سوی ره پوئیم

وانگه این خم بسنگ بشکنم   صید را از گزند چاره کنم
بشر گفت ای سلیم دل بپرهیز   در چنین خم مباش رنگ آمیز

آب خوردی تو یا دل انگیزی   چرک تن را درو چرا ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد   در وی آب دهن نیندازد

چرک نتوان بر امید سودن   صافیی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون فراز رسد   ز آب نوشین و بی نیاز رسد

سو بدر گفت او شنید   گوهر زشت خویش کرد پدید
جامه بر کند و جمله بر سر بست   خویشتن گرد کرد و در خم جست

تخم آن گز درون چاهی بود | تا بن چه دراز راهی بود | با چنین زیرکی بکار نشد | جان لبی کند و رستگار نشد
دلو بخورد و نیش تا بآب فتاد | عاقبت غرق شد در آب فتاد | بشر زان سو گشته دل پر تاب | از پی زنده کرد دیده پر آب
گفت باز این جام زاویه خام | کرد بر من سلام خویش حرام | ترسم از چرک آن سبو نه نغال | آب آلودگی در آب زلال
آب را چرک و کند بد رنگ | وانگهی در سفال دارد سنگ | این بد اندیش از زبان آید | نه ز پاکان بجز و آن آید
ماهیان را چنین رفیق مباد | هیچ پی سفله جز غریق مباد | چون نه این گفت گوی در نفسیه | مرد ماند بر این رگ شته نسیه
سوی خم شد بدست سوی ذوق | داغی نی که خواهد گشت غریق | غرفه دید جان از دست گم | سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه درماند کین چه شاید بود | چوبی از شاخ آن درخت بید بود | تنهم بالای سره با کم و بیش | سایه کرد ...
چون سماتگران در پای | زده در آن خم با آب پیمای | خم بها کن که دید چاه بهر خود | سر آخر داور ...
خیمه خم نهاده بر سر او | تا در و گم شده شنا در او | بر کشید آن غریق را بشتاب | در چه خاک برد شاید ز چه آب
چون پر شکران تاک و سنگ | بر سر او نشست با دل تنگ | گفت آن زیرکی و رایت کو | وان ورزش گره گشایت کو
وان همه عوت بچاره گری | با دو دو ولیو و آدمی در پری | وانکه گفتی ز رفعت چرخ بلند | غیب را سو با آورم بکمند
کو شد آن عوی دو ازده فن | وان همه مردی شر و دولت | وان نمودم که بنگرم پیشه | کارها را بچابک اندیشه
من که نیکی در مکافات بر دم | نیک من نیک بود جان بردم | چاهی از راه سر کشاده بپیش | چون ندیدی بچشم دانش خویش
وانکه باز آید آنچنان آید | فصلها گفته شد ز هر بابی | فصل ما گر بهم شتابی داشت | آن نگویم که فصل آبی داشت
هر چه از آب در خم افگندیم | آتشی در خم خود افگندیم | نقش آنکار را گره دار کلید بود | از حساب ... و تو بیرون بود
تا فلک رشته را گره داده است | بر سر رشته کش نقشا ده است | گر چه هر چه اندران ... | ...
تو بدان غرقه من رستم | که تو شاکر ته و من هستم | تو که دام بها تخمش بخواند | چون ... اندکی
چونکه جز از لوز و باز کشاد | کیسه زانمیان فرو افتاد | زر مصری و ده هزار و در | زان ... کند
مهر بنهاد و مهر از آن برداشت | تا آنچنان هم بهر خود بگذاشت | جمله در بندم و نگه دارم | بکسی کاهل وقت بسپارم
باز بر چشم صراحی ادمگجاست | بسپارم بآنکه اهل سزاست | آن سخن گفته از زمین برخاست | رفته و او بار جست ...
رفت و برداشت کیسه با عمامه اش | در مصری عمامه قصبش | گفت شر تا آن لؤلؤ حیله | بکشم تا بزر با عمامه او

گر من آن سلیمم که او کرد ست ... هم آنها خورم که او خورد ست
همچنان آن خورده از ره بست ... چونکه در بستش گرفت باست

ره روش گرفت و راه نوشت ... سوی شهر آمد از کرانهٔ دشت
چون در آسود کیسه در بشهر ... داد از خورد و خواب خود را بهر

آن عمامه بهر کسی بنمود ... که خداوند این که شاید بود
راه مردی عمامه را بشناخت ... گفت نیکی رهت بپای بتاخت

در فلان کوچه چند بیگانه ... هست کاخی بلند شاهانه
در بزن در که آشنای اوست ... بیگمان شوی خانه خانه دوست

بشر با جامه زر عمامهٔ زر ... سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکر لبی دلبند ... باز کرده در از رواق بلند

گفت کای رو بحاجتی بنمای ... تا بر آرد چنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم ... با تو خانه کو که بسپارم

گر درون آمدن بخانه رواست ... تا و را هم سخن بگویم راست
که ملیخای آسمان فرهنگ ... از زمانه چه رنج دید و چه ننگ

زن درون بردش از برون سرای ... بر کنار بساط کردش جای
خویشتن روی بسته زیر نقاب ... گفت بر گو سخن که هست صواب

بشر آن قصه که بود تمام ... گفت با ماهروی سیم اندام
آن همه محنتی رسیدن او ... وز تهی تا سخن شنیدن او

وآن بر آشفتن چو بد مستان ... دعوی انگیختن بهر دستان
وآن بهر چیز بدگمان بودن ... خویشی را بزشتی آلودن

وان جدا ز بهر دیگران کندن ... خویشتن را در آن چه افکندن
وانشدن چون محیط موج زنش ... عاقبت باز دن آب در دهنش

نیکمردی نه آن بود که کسی ... بر دکان خود آید از مگسی
چون خرد گفت هر چه دید همه ... وانچه ز آن بیوفا شنید همه

گفت کز غرق شد لقای تو باد ... جای او زیر خاک پای تو باد
شد ملیخا و تن بخاک سپرد ... جان بجایگه لایق آمد برد

رخت او هرچه بود بر بستم ... تیات اینک گرفته در دستم
جیفه کآب شیشه بود و شپاک ... بسپردم بکنج خانهٔ خاک

جامه تر زنما و حالی پیش ... کرد با زن درست کار خویش
زن نبی بود کار و آن شگرف ... آن ورق باز خواند حرف بحرف

ساعتی زان سخن پریشان گشت ... وز خروشی نکردنی بگذشت
با کسی یاد کای همایون رای ... نیکمردی ز بندگان خدای

آفرین بر حلال زادگیت ... بر لطیفی و در کشادگیت
که کننده هرگز این جوانمردی ... که تو در حق بیکسان کردی

نیکمرد آن بود که در کارش ... نبود و دین دین بدیارش
انچه گفتی ز بد پسندان بود ... راست گفتی هزار چندان بود

بود کارش همه ستمگاری ... بیوفائی و مردم آزاری
کرد بسیار جور بر زن و مرد ... بجفائی چنین بود و خورد

مبقوت جو و کینه سرشت ... با دو نیشان اژدها کنشت
گر بد و نیک کرد روی نهفت ... از پس پرده بد نباید گفت

سالها شد که من بر نجم از او ... جز بدی هیچ بر نسنجم از او
من ببالین بزم او خفته ... وین پر درد و غمها گفته

من بیادش سپر فکنده چو تیغ / او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا رفع کرد شر از من / رفت غوغای محنت از سر من

پای او زین میانه بیرون شد / حال پیوند ما دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار منی / برنا شوی اختیار منی

تا به ملک هست نیز جلال / به ازین کی رسی بجفت حلال
جای آنکه آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آورد زود

من بجفتی ترا پسندیدم / که جوانمردی ترا دیدم
تو مرا گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفته حسب حال اینست / مال دارم بسی جمال اینست
آن نگهی برقع از قمر برداشت / مهر خاتم از عقیق تر برداشت

بشر چون خوبی جمالش دید / فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پریچهره بود کاول روز / دیده بودش چنانکه دلافروز

نعره زد چنانکه رفته ز هوش / حلقه در گوش تا ز حلقه بگوش
چون چنان دید نوش لب شیفته / بوی خوش کرد چاره آشفته

هوش رفته چو هوش یافته شد / سرش از آب چشم تافته شد
گفت اگر شیفته بعشق پری / تا بدیوانگی گمان نبری

که بود دیو دیده افتاده / من پری نیم آدمی زاده
وین چه بینی نه محرم امروز است / دیر باشد که درمن این سوز است

که فلان روز در فلان ره تنگ / برقعم را ربود باد از چنگ
من ترا دیدم و تو دست بهم / می وصلت نخورده مست بهم

سوختم در غم نهانی تو / رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم / هر کسی راز خویش بگشادم

چونکه صبرم در اوفتاد ز پای / رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آورید آنچه فرخ باشد پیش

چون نکردم طمع چو بوالهوسان / در حریم جمال و مال کسان
کار پرورد هم ز جمال و مال و بهی / نیک باشد که از حلال دهی

زن جوان از عنایت آگه گشت / رغبتش زانچه بد یکی ده گشت
بشر کان قند روح بخش چشید / رفت بیرون کار خویش بسیج

گشت با او بشرط کابین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل میراند / بر خود افسون چشم بد میخواند

بجو دری ربود شاهی را / دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست / برگ سوسن ز شنبلید نشست

چون بدید از بهشتیان ورش / حله سبز لبست چون حورش
سبزپوشی به از علامت ماند / سبزه آمد بسرو بن رخورد

رنگ سبز از صلاح گشته بود / بستر آرایش فرشته بود
جان ز سبزه گراید از همه چیز / چشم روشن بسبزه گردد نیز

رستنی را بسبزه آهنگ است / همه سرسبزی درین رنگ است
قصه چون گفت و بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام گور روز سه شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم

روزی از روزهای دی ماهی / آن که روز هفته آن به بود
چون شب تیره مه بگو تا ماهی / تاف هفته مگر سه شنبه بود

روز بهرام و رنگ بهرامی ‌ ‌ شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری برساخت ‌ ‌ صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت

با نو سرخ روی سقلابی ‌ ‌ آن برنگ آتشی بجوهر آبی
بهر پرستاریش میان دربست ‌ ‌ خوش بود ماه و آفتاب پرست

شب چو منجوق برکشید بلند ‌ ‌ طاق خورشید درکشید بلند
شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز ‌ ‌ خواست افسانهٔ نشاط انگیز

نازنین سر نتافت از رایش ‌ ‌ در فشاند از عقیق در پایش
کای فلک آستان درگه تو ‌ ‌ قرص خورشید ماه خرگه تو

بر تو از هر گهر که نتوان سفت ‌ ‌ بهتر از هر سخن که نتوان گفت
کس بگردت رسید نتواند ‌ ‌ کور باد آنکه دید نتواند

حکایت کردن بهرام لوربا دختر ملک اقلیم

چون دعا گفتنش بپایان برد ‌ ‌ لعل کانی بکان لعل سپرد

گفت کز جمله ولایت [illegible] ‌ ‌ بود شهری بنیکویی چو [illegible]
پادشاهی در او عمارت ساز ‌ ‌ دختری داشت پروریده بناز

[illegible] ‌ ‌ آهوئی قامتش چو سرو بلند
[illegible] زماه دلکش تر ‌ ‌ لب بشیرینی از شکر خوشتر

زهرهٔ دل ز مشتری برده ‌ ‌ شکر و شمع پیشش [illegible]
تنگ شکر ز تنگی شکرش ‌ ‌ تنگدل تر ز حلقهٔ کمرش

مشک با زلف او شکر خواری ‌ ‌ گل ز ریحان بلغ او خاری
قد برافراخته چو سرو بباغ ‌ ‌ روی افروخته چو شمع و چراغ

تازه رویش تازه تر ز بهار ‌ ‌ خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او ‌ ‌ تازه نسرین درم خریدهٔ او

بجز آن خوبی و شکرخندی ‌ ‌ داشت پیرایهٔ هنرمندی
دل آموخته ز هر نسقی ‌ ‌ بنبشته ز هر فنی ورقی

خوانده نیرنگ نامهای جهان ‌ ‌ جادوییها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب لعل بروی ‌ ‌ سر کشیده ز بار نامهٔ شوی

آنکه در دور خویش طاقی بود ‌ ‌ سوی جفتش کی اتفاقی بود
چون شد آوازه در جهان مشهور ‌ ‌ کامدست از بهشت حوران حور

ماه و خورشید بچه زاده است ‌ ‌ زهره شیر شکرش داده است
آب گل خاک ره پرستارش ‌ ‌ گل کمربند زیردستارش

رغبت هر کسی بدو شد گرم ‌ ‌ آمد از هر سویی شفاعت نرم
ای بسا بزر آن بزر می کوشید ‌ ‌ آرزو خود بزر می پوشید

پدر از جستجوی ناموران ‌ ‌ کان صنم را بها ندیده وران
گشت عاجز که چاره چون سازد ‌ ‌ زر با صد حریف چون بازد

جست کوهی در آن ولایت بلند ‌ ‌ دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن بر او حصاری چست ‌ ‌ گفتی از مغز کوه کوهی رست

دختری خوبروی خلوت ساز ‌ ‌ دست خواهندگان چه دید دراز
پدرش انگیخت زین پدر درخواست ‌ ‌ تا کند برگ راه رفتن راست

پدر مهربان از آن دوری ‌ ‌ گر برنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گردد دور ‌ ‌ در نیاید ز بام در زنبور

نیز چون در حصار باشد گنج ‌ ‌ پاسبان را ز دزد ناید رنج
دان عروس حصاری از سر ناز ‌ ‌ کرد کار حصار خویش بساز

چون بدان پختگی حصاری بست / رفت چون گنج در حصار نشست
گنج او چون بر آن حصاری شد / نام او بانوی حصاری شد

وز دگر گنج از حصار او عاجز / کاهنین قلعه بود و رویین دژ
او در آن دژ چو بانوی سقلاب / هیچ دژ بانوی ندیده بخواب

راه دربسته راهداران را / دوخته کام کامگاران را
در همه کاری آن هنرپیشه / چاره گر بود و چابک اندیشه

انجم چرخ را ستاره شناس / طلسمها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست / راز روحانی آوریده بدست

که ز هر خشک تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه میکند مردم / وانجمن را چه میدهد انجم

هر چه فرهنگ را بکار آید / آدمی را در آن بها باید
همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد

چون شکیبنده شد بران پاره / دل ز مردم برید یکباره
بست در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند

پیکری هر طلسم ز آهن و سنگ / هر یکی دشنه گرفته بچنگ
هر که رفتی بران گذرگه بیم / گشتی از زخمهای تیغ دونیم

جز یکی کان رقیب آن ره بود / هر که زان ره رفت عاجز بود
گر یکی پی غلط شدی بخودش / او فتادی سرش ز کالبدش

آن رقیبی که بود محرم کار / ره نرفتی مگر بگام شمار
از طلسمی برون شدی در تیغ / ماه کش در نهان شدی در میغ

کوه از آن پاره آسمانی بود / چون در آسمان نهانی بود
گر دو یکی هندسی بکماه / بر درش چون فلک سپهر دره

آن پری پیکر حصارنشین / بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم را بنقش بر بستی / آب چون صدف گره بستی

از سواد قلم چو طرهٔ حور / سایه را نقش بر زدی بر نور
چون از آن برج سربلندی یافت / برج از آن ماه بهره‌مندی یافت

خامه بردوخت پای بر خز خز / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت / بخطی هر چه خوبتر بنوشت

کز جهان هر کرا هوای منست / با چنین قلعه که جای منست
گو چو پروانه از نظارهٔ نور / پای در ره نهد نگوی از دور

در چنین قلعه مرد یابد راه / نیست نامرد را درین دژ راه
هر کرا این نگار می باید / نه یکی جان هزار می باید

هستش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشوی / نیکنامی شدست و نیکوئی

دومین شرط آن بود که برای / گرد این راه را طلسم گشای
سومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها ز بند

در این دژ نشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شود نه ز بام
چارمین شرط اگر بجا آرد / ره سوی شهر زیر پا آرد

تا من آیم به بارگاه پدر / بر سر از وی نشانهای هنر
گرچه آیم ز در چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست

شوی من باشد آن گرامی مرد / کاین چه گفتم تمام داند کرد
وانکه زین شرط نگذرد تن او / خون بی شرط او بگردن او

هر که این پند را نکو داند / کیمیای سعادت او داند
او نکوئی بر سخن نادان برد / گر بزرگست زود گردد خرد
چون ز ترتیب این سخن پرداخت / پیش آنکس که اهل و دانا خست
گفت برخیز و این ورق بردار / این طبق پوش از طبق بردار
بر در شهر شو بجای بلند / این ورق را بجایگه در بند
تا ز شهری و لشکری هر کس / کافتدش بر چنین عروس هوس
همچنین شرط راه برگیرد / یا شود میر قلعه یا میرد
شد پرستنده آن ورق را برد / پیچ بر پیچ راه را بسپرد
بر در شهر بست پیکر ماه / تا در او عاشقان کنند نگاه
هر کرا غیرت او فتاد عزیز / خون خود را بدست خود بریزد
چون بهر تاج گوهر تخت وی / زین حکایت شنیده شهری
به تمنای آن بلیغ گزاف / سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از خرمی برای خویش / از دیه بادیه نگالی خویش
هر که در راه او نهادی گام / کشته از زخم تیغ دشمنکام
تا رسیده بپای بر در او / ای بسا سر که رفته بر سر او
هیچ کو شد بچاره در رای / نشد آن قلعه را طلسم کشای
وانکه نخست منود چاره گری / هم فسونش ز چاره شد سپری
گرچه بگشاد بر طلسم بند / برد گرها نبود نیرومند
از سر بیخودی دلی رائی / در سر کار شد برسوائی
بیمرادی کز دلیسر شد / چند برنای خوب زیر سر شد
کس ازان ره خلاص یافته بود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندش / بدر شهر برکشیدندش
تا ز بس سر که شد بریده بقهر / کله بر کله پشته شد در شهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای / نبود جز بسور شهر آرای
آن پریرخ که شیرزه حور / شهری آراسته بسیر بسور
از بزرگان پادشازاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر / گرد او صد هزار رشته زبهر
پیکری بسته بر سواد پرند / پیکری دلفریب و دیده پسند
صورتی کز جمال زیبائی / برد از دور زمان شکیبائی
آفرین گفت بر چنان قلمی / کاید از نوک او چنان رقمی
گرد آن صورت جمال آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت ازین گنج سر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر بدارم دست / آرد در ستم شکیب شکست
از دلم این هوس بدر نشود / سر شود وین هوس ز سر نشود
سر پندار چه صورت زیباست / مار در حلقه خار در خرماست
اینهمه سر بریده شد بارے / هیچکس را بسر نشد کارے
سر من رفته گیر باز چه سود / خاک کشته گیر خون آلود
گر ازین رشته باز دارم دست / سر باین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم ترک جان گفتن
باز گفت این پرنده را پریان / بسته اند از برای مشتریان

پیش افسون آنچنان چشمه‌ای / نتوان رفت بی فسونگری
تا زبان بندد آن پری ملحم / سر درین کار پری نکنم
چاره‌ها باید هم ز خرد و بزرگ / تا رهاند گوسفند هم ز یک گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
بهر تصرف بباش خردمندیش / تا نه با ذی رنگ نا دیده پیش
باز سر پرده‌ای پیچها پیماز / است پیکر و سخت سست نیاز
علم از ما طلسم جواب ترست / چه بیم اندیشم ز جواب ترست
[illegible] در دل بپیچد شه‌پاشم شاه / در چنین تنها هم پیچ هم یاد
این سخن گفت آنکه بی‌مانند خرد / در نفس برکشید آه سرد
آنچه دیده زان نظاره نگشت / قطع با تیغ [illegible]
این همه [illegible] چنانکه نهفت / با کس اندیشه که داشت نگفت
روز و شب در دو دل پر سوز / در پیش بود شب روز [illegible]
هر که را آرزوی تمام / تا در شهر بر گرفته گام
دیده‌ها آن پیکر آهن / آن قمر باد و قصر شیرین را
آن گره را جز هزار کلید / جست و هر رشته گشت پدید
رشته دید صد هزارش سر / در سر رشته کس ندا خبر
گر چه بسیار جست از هر سو پیش / تا گشاد آن گره ز رشته خویش
گیر زان کار بر کنار نهاد / [illegible] بر بست بوی پار نهاد
باز سر وا کشایم این خیبر / یا به هر خویشتن کنم در سر
همت کار گیران در بست / تا بدان آرزو بیابد دست
چاره‌سازی به هر ولایت جست / که از وی بند سخت گردد سست
تا خبر یافت از خردمندی / دیو بسته فرشته پیوندی
همه تو سر کشیده گام / همه وا نشی رسیده بکام
همه همت او خدا داد او / همه در بسته و گشاده او
چون جوانمرد از چهار هنر / از جهاندیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یا نقش چون شکفته گلزاری / در کجا در خراب تر غاری
زد لعنت [illegible] چو سوسن [illegible] / هر دو [illegible] را چو گل میان درست
از هر رخی دیگر و [illegible] / گرد از آن شهر آتش آموزی
چون از آن چشمه آب یافت بسی / بر زد او از خویشتن نفسی
نالند هر کوی و آنچه بالبند / وان که زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بسته بر در خویش / وان فگندن هزار معنی بیش
جمله از عالم فیلسوف کهن / گفت پیشینیان نشد این سخن
فیلسوف از فنا تهایی گفت / هر چه در خورده بود با او گفت
بی بازجست روحانی / کارد ایمن خیس را با آسانی
چون شد آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار هراس
روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلسم گسست / خواست از نیز همتان یاری
جا [illegible] را سرخ کرد مین چو نشست / وین تنظیم ز جو گردون [illegible]
چون بدین کار خون در آمد [illegible] / جا لمه خود ببرد خون آلود
با تکاپوی تشنیع از جهان بگذشت / کار زودی خود از میان برخاست

گفت تیغ از برای خود برم / بلکه چون خواه صد هزار از سرم
هر که زین شغل یافت آگاهی / کامد آن شیردل بچون خواهی
وانگهی بر طریق معذوری / خواست زان شاه شهر دستوری
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و در آن بدمید
آلتی داد و آن گره تنگ / هر چه بایستش آورید بچنگ
چون نه زد آن طلسمها برداشت / سنگها را به تیغ کوه گذاشت
آن صدا را بکرد بازو بست / کشف چون جای کوه بود درست
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
چون گشادی طلسم راز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا به هنر
با توام دوستی یگانه شود / شغل پیوند بی بهانه شود
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر برگشاد پرند
جمله سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفته بقهر
شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و برکشید سرود
همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه نخواهد این پیوند
کان سرها برید و سروی کرد / وان سرها رهاند و مردی کرد
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
سوی کاخ آمد از کریوهٔ کوه / کاخ ازو یافت چون شکوفه شکوه
هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد با او همه حکایت خود
زهره بر آنکه نام او بردند / در سر عجز پیش او مردند
وانکه آمد چو کوه پای فشرد / کرد یک یک طلسمها را خرد

چون بدین شغل خامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
همت خلق در آکروشن او / درع پولاد بست بر تن او
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
همه نیرنگ آن طلسم بلند / برگشاد و آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را چنبر او فکند بچاه
بر در آن حصار شد چو هلال / دهلی را کشید زیر دوال
چون صدا رخنه را کلید آمد / از سر رخنه در پدید آمد
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولتت را مراد و راهنمای
سر سوی شهر کش چو آب روان / صابری کن دو روز اگر بتوان
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
مرد چون دید کامکاری خویش / روی پس کرد و ره گرفت بپیش
در بسته بجای کی بسپرد / آفرین را گشت و آفت برد
داد تا بر روی آذر خم اندند / با تن کشتگان عجین کردند
شهریان بر سرش نثار افشان / همه بام و درش نگارستان
شاه را در زمان تبه کنیم / بر خود او را امیر شاه کنیم
وز دگر سو عروس زیبا روی / شادمان شد بچرب گفتاری
در عماری نشسته با دل خوش / ماه در موکبش عماری کش
پدر ماند و یافتش چو گل بشگفت / دختر احوال خویش ازو ننهفت
زان سواران گرو پیاده خفتند / چاره کردند و در خفا و خفتند
تا بدانجا که آن ملک زاده / بود یکباره دل بدو داده
وانکه جز قلعه کامگاری یافت / از سر شرط رفته روی بتافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود | تا چهارم چگونه خواهد بود
نوش لب گفت هیچ مشکل سخت | پرسم از وی برهنمونی بخت
گر درون ره خرش فرو ماند | خرگه آنجا زند که او داند
خوانند او را بشرط مهمانی | من شوم زیر پرده پنهانی
شاه گفت اینچنین کنیم رواست | هرچه آن کرده تو کرده ماست
بامدادان که چرخ مینا رنگ | گرد یاقوت بر فشاند بزنگ
مجلس آراست بر رسم کیان | بست بربندگیش تخت میان
چونکه صف برکشیده شد پیشش | گرد مهمانسرای بارگهش
خوان زرین روانه شد در کاخ | تنگ شد بارگاه برگ فراخ
از خورشها که بود هر چه درست | هر کس آن خورد کارزو درخواست
شاه فرمود تا بمجلس خاص | بر محکها زنند زر خلاص
پیش [illegible] رو برود | تا چه بازیگری کند با شوی
از بناگوش خود دو لولو خرد | برگشاده بکار زنی بسپرد
شد فرستاده پیش مهمان زود | وانچه آورده شد بدو بنمود
تا آن جواهر که بود در خور آن | سه گهر برنهاد بر سر آن
سنگدل چونکه دید لولو پنج | سنگ برداشت گشت لولو سنج
قبضه داری بر آن شکر افزود | هم بدانسان در شکر یکجا سود
از پرستنده خواست جامی شیر | هر دو در یکدگر فکند و گفت بگیر
بانو آن شیر برگرفت بخورد | آنکه زو مانده شد خمیر بکرد
حالی انگشتری کشید از دست | [illegible] تا سر [illegible] بر بست
داد یکتا دری بر آن فرود | شهر آگهی بر رسانی [illegible]

شاه گفتا که شرط چارم چیست | شرط خوبان یکی کنند بچیست
گر بود مشکلم گشاده شود | تاج بر تارکش نهاده شود
واجب آن شد که بامداد پگاه | بر سر تخت خود نشیند شاه
پرسم او را سوال سربسته | تا جوابم فرستد آهسته
بیشتر زین سخن نیفزودند | در شبستان شدند و آسودند
چون دمید این هفت رنگ شش خانه | زرع یک خانه گشت یکدانه
انجمن ساخت نامداران را | راست گویان راستکاران را
خواند شهزاده را بمهمانی | بر سرش کرد گوهر افشانی
از لبی آرزو که در خوان بود | وان جوانی که آرزو خوان بود
چون خورش خورده شد باندازه | شد طبیعت ز پرورش تازه
خود درون رفت جای خویش بماند | میهمان را بجای خویش نشاند
بازی آموز لعبتان طراز | از پس پرده گشت لعبت باز
کین مهمان ما رسان شتاب | چون رسانیده شد بیار جواب
مرد لولو چو دید بر سنجید | عبره کردش چنانکه در سنجید
هم بدان پیک نامه بر دادش | سوی آن نامور فرستادش
چون [illegible] بدرخشان [illegible] | هم بدان سنگ [illegible]
[illegible] مهمان بشناخت | میهمان باز نکته را [illegible]
شد فرستاده سوی نوخوش | وانرا آورد و نهاد پیش
برکشیدش بزن اول بار | یکسر سوی کلم نکرد عیار
[illegible] کنیز | بس برانگشت کرد و گوهر نیز
باز پس شد کنیز حور نژاد | در یکتا بلعل یکتا داد

با دو آن شها و برکن دست / عقد خود را ز بند گهر پیوست
تا که دریافت هم طویلهٔ آن / شهریاری هم از قبیلهٔ آن

مهره دو در رشته کشید بهم / این دو آن شب یکی ز بیش و نه کم
شد به جستاره و بدریا داد / بلکه خورشید را به شه باد داد

جز دوئی در میان دو خوشاب / هیچ فرقی نه بد ز روی حساب
چونکه یک مهره نظر بران انداخت / آن دو هم عقد را بهم انداخت

مهره‌ای ازرق از غلامان خواست / کان دوم مهره سوم بیامد راست
بر سر مهره شها د مهره خورد / داد با آنکه آن دو رشته ببرد

مهربان چونکه مهره یافت و دید / مهر برلب نهاد و خوش خندید
بستد آن مهره دو که بند بهوش / مهره در دست بست در دو گوش

با پدر گفت خیز کار بساز / لبکه بر تخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار است / کاینچنین یار انتظار است

همسری یافتم که همسر او / نیست کس در دیار کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست / دانش ما ز پرده دانش اوست

پدر از لفظ این حکایت خوش / با پری گفت کای فرشته وش
آنچه من دیدم از سوال و جواب / روی پوشیده شد ز بی نقاب

سر به ره رفت از مدیحه شاهی نعت / یک بیک با همت بباید گفت
تا ز پرده دو هزار بناز / پرده رمز در گرفت دراز

گفت اول که تیز کردم هوش / عقد لولو کشیدم از بن گوش
در حمود و از ان دو لولو تاب / عمر گفتیم در دو روز شد دریاب

من که شکر به در دهان بودم / وانمودم [illegible] بهم سودم
گفتم ای عمر شهوت آلود / چون [illegible] و چون [illegible]

او که شیری در ان میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر [illegible] در آمیز و / بیک قطره شیر به خیزد

وانکه انگشتری فرستادم / به نکاح خود این رضا دادم
او که داد این گهرهائی گفت / که چو گوهر ما بیابی جفت

من که در عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت تو هستم
به فسون و کیمیا کردن / که تو افزون هم جدا کردن

من که خوردم شکر به سامرا او / شیرخواره شیر مادرم برابر او
[illegible] چو در جست مثل او دو گهر / [illegible] در جهان [illegible] گر

مهره ازرق آن رسید بدست / از پی چشم بد بر ایشان بست
منکه مهره بجود بر آمودم / مهر مهر رضا [illegible] او بودم

مهره او به همسینه من / گنج بخت بر خزینه من
بردی از آنچه [illegible] پنهانی / پنج نوبت زدم بسلطانی

شاه چون دید توسنی را رام / رفت فا می بتازیانهٔ خام
[illegible] و بهشت [illegible] شوی / مهره باید ز شرط نیکوئی

بزمی آراست چون بساط بهشت / بر گل [illegible] مشک [illegible] سرشت
در شکر ریز [illegible] / زهره را با سهیل کابین بست

کرد پیرایه [illegible] را است / سرو و گل [illegible]
[illegible] / خویشتن را از ان گرانی بره

شاهزاده چو دید [illegible] / سرو جنت گرفته [illegible]
[illegible] خویش دید [illegible] / [illegible]

گاه سرخ بوسه داد و گاه لبش — گاه نارش گزید و گه رطبش

و آخر الماس یافت بر در درج — یا تر بسینه تا رو نشست

گوهرش را مهر خود نگه داشت — مهر گوهر ز گنجدان برداشت

زیست با او همی بکامه خویش — چون رخش سرخ کرد جامه خویش

کاولین روز بر سپید سهیل — سرخی جامه را گرفت بفال

چون بر آن سرخی از سیاهی رست — زیور سرخ داشتی پیوست

چون بسرخی براق راندندش — ملک سرخ جامه خواندندش

سرخی آرایش نوآیین است — گوهر سرخ را بها این است

چونکه آمیزش روان دارد — سرخ از آن شد که لطف جان دارد

زر که گوگرد سرخ شد لقبش — سرخی آمد نکوترین سببش

چون بپایان شد این حکایت نغز — گشت پر سرخ گل هوا را مغز

هر کسا نیکه نیکوئی جوئی — سرخ روئیست اصل نیکوئی

روی بهرام از آن گل‌افشانی — سرخ شد چون گلاب ریحانی

دست بر سرخ گل کشید دراز — در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد پیروزه و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم ششم

چارشنبه که از شکوفه مهر — گشت پیروزه گون هوا و سپهر

شاه را شد ز عالم افروزی — جامه پیروزه گون ز پیروزی

شد به پیروزه گنبد از سر ناز — روز کوتاه بود و قصه دراز

زلف شب چون نقاب مشکین بست — شد ز نقاب نقیبان رست

خواست تا بانوی فسانه سرای — آرد آیین بانوانه بجای

گفت کای بنده‌ام ز غمز نهاد — و آخر فرخ آفرین خوانت

مه بهتر ز من هزار کنیز — تر زمین بوی تو گشته عزیز

زشت باشد که پیش چشمه نوش — قد گشاید دکان سرکه فروش

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم ششم

چون ز فرمان شاه نیست گزیر — گویم ار شد و صلاح پذیر

بود مردی بمصر ماهان نام — منظری خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریان ز زیبائی — همه داد و هزار رعنائی

بود مهتابی آسمان افروز — شبی از صبح بروشنائی روز

مغز ماهان چو گرم شد ز شراب — تابش ماه دید گرد شتاب

گرد آن باغ گشت چون مستان — تا رسید از چمن بنخلستان

دید شخصی ز دور کامد پیش — خبرش داد ز آشنائی خویش

چونکه بشناختش همالش بود — در تجارت شریک مالش بود

گفت چون آمدی بدین هنگام — نه رفیق و نه چاکر و نه غلام

گفت کامشب رسیدم از ره دور — دلم از دیدنت بود مسرور

سود آوردم از برون قیاس — وانچنان سود نیست علی شناس

چون رسیدم بشهر بیگه بود — شهر در بسته خانه بی ره بود

همه را آن کار و انسرای برون — بسپردم آن بار مهر کرده درون

چون شنیدم که خواجه مهمانست — آمدم باز رفتن آسانست

گر تو آیی بشهر به باشد — داور راه فلاح وه باشد

تیز مرکب بود که در شب راج — مال خود را نهان کنم ز باج

دل ماهان ز شادی آن حال — برگرفت آن مرکب را دنبال

در گشادند باغ را ز نهفت — چون کسی شان ندید هیچ نگفت

هر دو در پویه گشته با خرام — تا ز شب رفت یکدو پاس تمام

پیش میشد مرکب راه نورد — داو بدنبال میدوید چو گرد

گرچه پس مانده پیش او میراند — پیشتر و بازمانده را میخواند

کم نکردند مرد دوزان پرداز — تا برآمد که مرغ داد آواز

راه چون از حساب خانه گذشت — تیر اندیشه از نشانه گذشت

همچنان میشدند با تگ و تاب — میرو آهسته چیره و شتاب

گفت ماهان ز ما بعرض میل — دوری راه نیست جز یک میل

چار فرسنگ ره فزون رفتیم — از خط دائره برون رفتیم

باز گفتا مگر که من مستم — بر نظر صورت غلط بستم

او که در رهبری مددکار است — راه دانست و نیز هشیار است

دیده ام مردم خیال پرست — از فریب خیال بازی رست

چون پر افشاند مرغ صبحگهی — شد دماغ شب از خیال تهی

شد ز ماهان مرکب ناپیدا — ماند ماهان ز گمرهی شیدا

مستی و ماندگی و غمش سفت — مانده و مست بود بر جا خفت

اشک چون شمع نیم روز فشاند — خفته تا وقت نیمروز بماند

چون ز گرمای آفتاب بجوش — گرم تر شد ز آتش جگر مش

گرچه طاقت نبود در پایش — هم برفتن پدید شد رایش

پوی میکرد و ز روز بالش نه — راه میرفت و رهنمایش نه

هیچ نقش سیاه کاری نیست — روزگار از سفید کاری رست

همچو افتاده بر در غاری — هر گیاهی بچشم او ماری

دیده بکشاد بر نظاره ماه — گرد بر گرد خویش کرد نگاه

باغ گل جست و گل بباغ ندید — جز دلی با هزار داغ ندید

تا ز بر غار دید منزل خویش — مار و هر غار اژدهائی بیش

تا زد و شاه شب بپای خویش — بود ترسان دلش ز سایه خویش

اندران بوغاه رفته بهوش — آمد آواز آدمیش بگوش

گفت مردی غریب و کارم خام — هست ماهان هوشیارم نام

دوش بودم بناز و آسانی — بر بساط ارم بمهمانی

دیو بود آنکه مردمیش خوانی — نام او هایل بیابانی

تا دم صبح هیچ دم نزدند — جز پی یکدگر قدم نزدند

چون دراهل برکشید بانگ خروس — صبح بر ناقه بست زرین کوس

چون نظر برگشاد دید دو تن — زو یکی مرد و دیگری از زن

هر دو بر دوش پشته ها بسته — میشدند از گرانی آهسته

مرد گو را بدید بر ره خویش — ماند زن را بجای و آمد پیش

بانگ برزد بر او که هان چه کسی — با که داری چو باد همنفسی

گفت کاینجا چگونه افتادی — کین خرابی ندارد آبادی

این بر و بوم جای دیوانست — شیر از آشوبشان غریوانست

گفت باشد بالتماس رهم — آن کس از مردمی که شاید کرد

کز من اینجا بجو و نیفتادم — دیو بگذار کادمی زادم

مردی آمد که من همال توام — از شریکان ملک و مال توام
با من آن یار فارغ آمادی — یا غلط کرد یا غلط کاری
مرد گفت ای جوان زیباروی — بیکی موی رستی از یک موی
من هم این رفیق یار توئیم — هر دو امشب نگاهدار توئیم
رفت ماهان میان آن دو دلیل — راه را می نوشت میل بمیل
باز ماهان در او فتاد ز پای — چون فرومایگان نشست بجای
تا شب آن روز رفت کوه بکوه — آمد از جان و از جهان بستوه
ناگه آواز پای اسپ شنید — بر سر راه شد سواری دید
چون در آمد نیز و ماهان تنگ — پیکری دید در خزیده به سنگ
گفت کای ره نشین زرق نمای — چه کسی و چه جای تست اینجای
گشت ماهان ز بیم او لرزان — تخم انداخت چون کشاورزان
وانچه دانست زاشکار نهفت — چون نیوشنده گوش فا گفت
گفت بودم بخویشتن لا حول — کز شدی ایمن از بلا و ز هول
در مغاک افگنند و خون ریزند — چون رسد بانگ مرغ بگریزند
شکر کن کز هلاکشان رستی — هان سبک باش اگر کسی هستی
دیو ها دیو های راهسپران — در دل خود خدای را میخوان
گشت پیدا ز کوه پایهٔ پست — ساده دشتی ز کوه چون کف دست
روز چون عکس روشنائی داد — خاک بر خون شب گواهی داد
قدری راه را چو بنوشتند — در کمرهای کوه بگذشتند
بانگ آمد از آنسوی که سوانجز هم — نعره زن سو که نوش باد حلیم
پیشه بود بار گشته خاک نماز — بلکه چون دیو چه سیاه و دراز

گر بهشتم بدین خرابه فگند — گم شد از من چو دید گشت بلند
مرد این بار از برای خدای — راه گم کرده ام مرا بنمای
چو تو صد خلق را ز ره برد است — هر یکی را بنوعی آزر دست
دل قوی کن میان ما بخرام — پی زپی بر مدار گام بگام
آن دو رندان که بی کلید شدند — از ره دیده ناپدید شدند
بیخ و تخم گیاه را بخورد — اندک اندک بجای ماهان میخورد
چون جهان برسید گشت سیاه — راهرو نیز بازماند ز راه
مرکب خویش گرم کرد سوار — ور دگر دست مرکبی رهوار
مرکب خویش را براند چنان — که از او پیش باز داشت عنان
گر جز این باز داری از ندم — در نه حالی بهشت بینی از دم
گفت کای رهنورد کوه خرام — گوش کن سرگذشت بنده تمام
چون سوار آن فسانه را بشنید — در عجب ماند و پشت دست گزید
نر و ماده چو غول چاره گزند — گاو می را ز راه خود ببرند
ماده هیلا و نام نر غیلاست — کارشان سوز شب بدی و بلاست
بر جنیبت نشین عنان در کش — در همه نیک و بد زبان در کش
عاجز یاوه گشت زان رفتار — بر سر آن پرنا گشته سوار
آنچنان برنشست فرس براند — که از او باد باز پس ماند
رفت ماهان بران گریوه سنگ — کوه بر کوه دید جائی تنگ
آمد از هر طرف نوازش رود — ناله بربط و نوای سرود
همه صحرا بجای سبزه و گل — غول در غول بود و غل در غل
همچهانی چو زنگیان سیاه — همه قطران قبا و قیر کلاه

کرد ماهان بر اسپ خویش نظر | تا ز پایش چرا برآمد پر
چار پایی که دید چار پر | قلطم کاژدهای هفت سر

فلکی کو بگرد ما کمر است | چه عجب کاژدهای هفت سر است
او بران اژدهای مالک وش | کرده از گردش دو پا پکش

او چو خاشاک سایه پرورده | سیلش از کوه و بیشه رو کرده
سو بسوی فگند و می بردش | کرد یکبار خسته و خوردش

سپید و اندیش ز راه سرمستی | تیز دیش بر بلندی و پستی
گه براند اختش چو گوی زجای | گه بگردن درآوریدش پای

کرد بر وی هزار گونه فسوس | تا بهنگام صبح بانگ خروس
چون ز دیو اوفتاد دیو سوار | رفت چون دیو دیدگان از کار

چون ز گرمی گرفت مغزش جوش | در تن هوشش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست | ساعتی بنگرید در چپ و راست

کوه و صحرا ز دیو گشت ستوه | کوه صحرا گرفته صحرا کوه
بر نشسته هزار دیو بدیو | از در و دشت بر کشیده غریو

تا بدانجا رسید کز چپ و راست | های و هوی دد آسمان برخاست
هر زمان این خروش می افزود | لحظه تا لحظه بیشتر می بود

چون برین ساعتی گذشت از دور | گشت پیدا هزار شعلهٔ نور
ناگه آمد پدید شخصی چند | کالبدهای سهمناک و بلند

همه خرطوم دار و شاخ گرای | گاو پیلی نمود در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست | منکر و زشت چون زبانیه مست

آتش از حلق او زبانه زنان | بیت گویان و شاخ وشان زنان
زان جلاجل که دام آوردند | رقص در جمله عام آوردند

هم بدان نغمه کان بیابان داشت | رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
زیر خود محنت و بلائی دید | خویشتن را به اژدهائی دید

اژدهای چهار پا و دو پر | وین عجب تر که هفت بودش سر
وان ستمکاره بود بازیگر | هر زمان بازیی نمود دگر

پای میکوفت با هزار شکن | پیچ پیچ شد ز تاب رسن
صبح چون دم زد اژدها شبگیر | حالی از گردنش فگند بزیر

رفته بود از جهان نفیر خروش | دیگهای سیاه گشته بجوش
ماند بیخود بران ره افتاده | چون کسی خفته بلکه جان داده

تا بتفسید از آفتاب سرش | نه ز خود بد نه از جهان خبرش
دید خود را دران بیابانی | کز درازی نداشت پایانی

تیغ گرمی کشیده ریگ بسیخ | سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ چون نیمه سر فراز کشند | ریگ ریزند و قطع باز کشند

آن بیابان عالم جنون افراخت | ریگ ازان بخت قطع زان انداخت
مرد محنت کشیده شب روش | چون تنومند شد ز طاقت و هوش

یافت آرامگاه آن دوگان | کرد راهی بسوی غمزدگان
گفت به گر شب برآسایم | گر شب آشفته میشود رایم

پیش خود اندر مزاج سود و زیان | این هوا راه گشت تنهائی
چون زمین سبز دید و آب روان | دل بیرش چو بخت گشت جوان

راه بر داشت میدوید چو دود | سهم خواران ز بیم زهرآلود
آنچنان که ز تیر در پرتاب | باز ماند از تکش بگاه شتاب

چون درآمد شب سیاهی شام | از بیابان نخورده بود طعام
چون نباشد خیال ماهی دوست | تا طعام را خیال بازی گشت

چشم مشب ز راه و مسافت سست | تا به پیغوله خیال شب بازی
پس ز هر منزلی و هر راهی | باد می جست عافیتگاهی

تا به پیغوله‌ای رسید فراز | دید نقشی در کشیده دراز
چاه‌ساری هزار پایه درو | تا شده کس مگر که سایه او

شد دران چاه قعر یوسف‌وار | چون رسن تابش اوفتاد بکار
خورده زان آب و خویشتن را شست | از پی خوابگاه جای بجست

چون درآمد ز خواب نوشین باز | کرد بالین خویشتن را ساز
دیده بگشاد بر هوای چاه | نقش می بست بر حریر سیاه

یک درم وار دید نور سپید | چون سمن بر سواد سایه سپید
گرد آن دشتی از چپ و راست | دید تا اصل روشنی ز کجاست

رخنه دید داده چرخ بلند | نور مهتاب را بدو پیوند
چون شد آگه از آن فواره نور | ماند از ماه چون زلیخا دور

چنگ و ناخن نهاد در سوراخ | تنگیش را بدر کرد فراخ
رخنه کاوید تا به جهد و فسون | خویشتن را ز رخنه کرد برون

سر برون کرد باغ و گلشن دید | جایگاهی لطیف و روشن دید
روضه گاهی چو صد نگارستان | سرو و شمشاد بیشمار در او

میوه‌دارانش از بر و هندی | کرده با خاک چهره پیوندی
میوه‌هایی برون ز اندازه | جان از او تازه و جهان تازه

سیب چون لعل جامها ز رحیق | نار بر شکل درجهای عقیق
رنگ شفتالو از شمایل شوخ | کرده یاقوت سرخ دست فراخ

شهدی انجیر و مغز بادامش | صحن پالوده کرده در جامش
خورد یا لقمه لطیفه بر آن | رطبش را به بوسه برده بکار

میوه بر میوه سیب و سنجد و نار | چون طبرخون و لاله و گلنار
سیب گویی برانگیخته به شک | پسته با خنده‌ای تر از لب خشک

گفت بر شو ز وال سائی کن | یکی امشب دوال پائی کن
در زمین درکش این جوال و رانه | تا نگردد کسی ز دانک باخ

امشب از مار کن کمر سازی | با بداوان بسیج کن بازی
اگرچه حلوای با شتاب رسید | زعفرانش پر ز باید دید

گرچه امرود شب گلوگیرست | تا رخ این سبد شبگیرست
شکر امرود در شکرخندی | عقد عناب در گهر بندی

تاک انگور کج نهاده کلاه | دیده در چشم خود سفید و سیاه
رطب تر ز تره کتان ترنج | تخم بندی فشانده بر سر گنج

از حلاوت که نوش کرد ز نوش | چاک چاک و لش رسید به گوش
اندر آن میوه‌ها عجب مانده | خورده برخی و برخی افشانده

ناگه از گوشه نعره‌ای برخاست | که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه به جوش | چوبدستی به دست و دیده به دوش

گفت کای دیو میوه دزد که‌ای | شب به باغ آمدی ز بهر چه‌ای
چند سالست من درین باغم | ز شبیخون دزد بی داغم

تو چه دزدی چه اصل داننده‌ات | چونی و چیستی چه خوانندت
چون کبابان ازین حدیث شوره | مرد مسکین بماند و با اخشم

گفت مرد غریبم از خانه | دور مانده بجای بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز | تا فلک خواندت غریب‌نواز
پیر چون دید عذرسازی او | گرو رغبت بدلنوازی او
چو بدستی نهاد و زد واز دست | فارغش کرد و پیش او بنشست
پیر گفت این درفت سوی سرای | تا بسازد ز بهر مهمان جای
وز چنان خانهٔ معنبر پوش | زد چو باد شمال خانه فروش
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت | دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
گفت برگوی سرگذشتهٔ خویش | تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیدهٔ ز بحر دان | چه بدی کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری | دید در پیر نرم گفتاری
کرد آگه ز سرگذشت خویش | وز بلائی که آمد او را پیش
آن ز راحت بجنبش افتادن | هر شی دل بجنبش دادن
در سرانجام ناامید شدن | گه سیاه و گهی سپید شدن
تا بدان باغ وان خجسته چراغ | که ز تاریکیش رساند بباغ
قصهٔ خود یگان یگان برگفت | گر و بیدا بر و حدیث نهفت
بیشتم صد هزار دیوکده | در یکی صد هزار دیو و دده
آن کشید آن کلند دانم نزد | دده و دیو هر دو بد در بد
گفت بر تو فریضه گشت سپاس | کآمدی یافتی ز رنج و هراس
چونکه ماهان ز شکرورازی او | دید بر خود سپاسداری او
پس بپرسید از آن نشیمن شوم | چه زمینست و از کدامین بوم
کان قیامت نمود دوشین من | کافرینش نداشت گوش بمن
آتشی بر زرو از دماغم دود | کان همه زنگی و شراره نمود
تیرگی را ز روشنی ست کلید | در سپیدی سیاه شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم | کز سیاهی ز دیده ترسیدم
دیو دیدم ز خود شدم خالی | دیو دیده چنین شده حالی
مانده از کار خویش سرگشته | دامنم خشک و دیده تر گشته
گاهی از دست دیده نالیدم | گاه بر دیده دست مالیدم
تیز دم گام می بریدم راه | این بلاحول و آن بسم‌الله
تا ز رحمت خدای داد نجات | ظلمتم شد بدل بآب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر | با غبانی ز باغ دلکش تر
پیر مرد از شگفتی کارش | خیره شد چون شنید گفتارش
باز گفت ای ز بند غم رسته | بخردی کم چنان به پیوسته
زان خرد پایه گوهران هستی | بچنین گنج خانه پیوستی
آدمی کو فریب ناک بود | هم ز دیوی ازین مغاک بود
آن بیابان که گرد این خطه است | دیو لاخی مخوف بی نفع است
آن بیابانیان زنگی وار | دیو مردم شدند و مردم خوار
ره زنند مرد را از نخست | بشکنندش شکستهای درست
راست خوانی کنند و کج بازند | دست گیرند و در چه اندازند
رهبرشان رهنمای کین باشد | دیو را عادت اینچنین باشد
گه دروغی براستی پوشند | گاه زهری در انگبین جوشند
راستی را بقا کلید آمد | سحر معجز ازو پدید آمد
در خیال دروغ بیم دلیست | راستی حکم نامهٔ ابدیست

ساده دل شد در اصل گوهر تو | کین خیال اوفتاد در سر تو
ترس تو بر تو ترکتازی کرد | در خیالت خیال بازی کرد
این گرانمایه باغ مینورنگ | که بجز من دل آمدست بچنگ
میوه هایست هر یک در ده | هر درختی ز باغی آورده
چون ترا دیدم از هنرمندی | در تو دل بسته ام بفرزندی
مادرش شاد کانچه هست زادست | وایزدت زان بمن فرستادست
بجز اینم سرای و انبارست | زر بخرمن گهر بخروارست
خواهمت آنچنانکه رای بود | نوعروسی که دلربای بود
دل نهم در شمار خویش باشم | هرچه خواهید نازکش باشم
گفت ماهان چه جای این سخن است | خاربن گو سرای خاربن است
پیر دستش گرفت زود بدست | عهد میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست | بردش از دست چپ بجانب راست
پیش صفه فلک برآورده | گلشنی طاق از در آورده
از بسی شاخهای سرو خدنگ | شاخهایی بدید نگارنگ
پیش آن صفه کیانی کاخ | رسته بر صفه‌ای بلند و فراخ
کرده بر روی نشستگاهی چست | تخته بسته بتختهای درست
پیر گفتش بدین درخت خرام | گر نیاز آیدت بآب و طعام
من روم تا کنم زبهر تو ساز | دانه خوش کنم زبهر تو باز
هر که پرسد ز دیگران دگوش | در جوابش سخن مگوی و خموش
گر من آیم زمن درستی خواه | آنگهی سوی خود در بر راه
باغ باغ تو خانه خانه تست | آشیان من آشیانه تست

اینچنین بازی گشت دلان | ننماید جز ساده دلان
چون از آن خوالیجه جان برهی | عاقبت آشام خالی اندر دهی
ملکت من شد و خلافی نیست | در کسی نیست کاعترافی نیست
دخل او آنچه که کم باشد | رونق شهر محتشم باشد
گر بدین شادی آگهم تو زمن | گفتم این جمله را بنام تو من
شاد باد آنکه چو گردیم شادان | ای بتو خانهٔ کم آبادان
اینهمه هست و نیست فرزندم | که دل خویشتن درو بندم
نعمتی میخوری و می نازی | تا درین باغ تازه می تازی
گر دهی گردن بدین فرمان | دست عهد بده بدین پیمان
چون پدر پر فتنم بفرزندی | بنده گشتم بدین خداوندی
دست را بوسه داد شاد ببود | وانگهی دست خویش داد ببود
بارگاهی بدو نمود بلند | گسترده چو بارگاه پرند
همه دیوار و صحن از زر خاص | بفروزندگی چو ماه تمام
برگ و برلبه جناح ورش | کاسمان بوسه داد برگ برش
شاخ در شاخ زیور افکنده | زیورش بر زمین سرافکنده
فرشهای کشیده بر تخت | نرم و خوشبو چو برگهای درخت
سفره آویخته استکوره فرو | پر ز نان سپید و آب کبود
تا بیایم صبور باش بجای | هیچ ازین خوابگه فرو میای
بمدارای مجلس مغریب | از مراعات مجلس مشکیب
چون زبان من و تو از جهید | صحبتی تازه شد چو شیر و شهد
امشب از چشم بد هراسان باش | همه شبهای دیگر آسان باش

پیر چون داد یک بیک پندش | داد با پند نیز سوگندش
زر و بان پایه و و بالین بود | از پی آن خجسته بالین بود

رفت ماهان بدان درخت بلند | برکشید از زمین دوال کمند
بر سریر بلند پایه نشست | زیر پایش همه بلندی پست

سفره‌ای نان گشاد و نیکی خورد | از رقاق سپید و گرده زرد
خورد از آن سرو گرده‌های زلال | پرورش یافته بها و شمال

چون بر آن تخت رومی آرایش | یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامهٔ کافور | از دلش کرد رنج سودا دور

تکیه زد سوی باغ می‌نگریست | تا گه از دور تافت شمعی بیست
نوعروسان گرفته شمع بدست | شاه بر تخت شد عروس پرست

هفده سلطان در آمدند از راه | هفده لعبت تمام پرده ز ماه
هر یک آرایشی دگر کرده | لعبتی برگ گل و شکر کرده

چون رسیدند پیش صفهٔ باغ | شمع بر دست خیلشان چو چراغ
شمع در شمع گشت روی بساط | روی در روی شد سرود و نشاط

جمعی از دوستان همزادان | گشته هر یک بروی یک شادان
روزکی چند تیره صبح کبود | دل نهادند بر سماع و سرود

هر یک از مهر آن خجسته چراغ | کرده مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزاده بزرگ نه خرد | آمد او را به باغ مهمان برد

بوستانی لطیف و شیرین کار | دوستان زو لطیف تر صد بار
تا شب آنجا نشاط میکردند | گاه و بیگاه میوه میخوردند

هر زمان از نشاط پرورشی | هر دم از گوشهٔ دگر خورشی
شب چو از مشک برکشید علم | نقره را قیر برکشید قلم

عیش خوش بودشان در آن بستان | باده در دست و نغمه در دستان
همدمان باغ دل گرد کردند | خرمی تازه عیش نو کردند

آن پریرخ که بود مهتر شان | درة التاج عقد گوهرشان
رفت بر بزمگاه خاص نشست | دیگران را نشاند بر چپ و دست

گوییا از راه عشقبازی او | داستانی بدلنوازی او
غنچهٔ گل گشاد و سرو بلند | لب ز برگ گل شمامهٔ قند

برکشیدند مرغ وار نوا | درکشیدند مرغ راز هوا
پرده آواز شان ز راه فریب | هم زبان و هم زبانهٔ شکیب

وان بتان چنان دران بازی | می‌نمودند شعبده بازی
چون زبانی نشاط پیمودند | خوان نهادند و خورد پرداختند

خوانی از لعل و در دو دیبه | لعل با در بهم پیوسته
خوردنیها نه دیده آتش و آب | کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب

شاه خوبان به نازنینی گفت | طاق ما زود گشته خواب خفت
بوی عود آیدم ز صندل شام | سوی آن عود صندلی بخرام

می‌نماید که آشنا نفسی | بر رخ میوه می‌پزد هوسی
زیر خوانش ز روی دمسازی | تا کند با خیال ما بازی

گر نیاید بگو که خوان پیش است | مهر آن مهربان از این بیش است
که بخوان دست خویش بگشاید | مگر آنگه که میهمان آید

نازنین رفت سوی صندل شاخ | دهنی تنگ و لابهای فراخ
زان جوانی که در سر افتادش | تا مدار از پند پیر خود یادش

عشق چون برگرفت شرم ز راه / رفت ماهان بمهمانی ماه
باده خوردش ودر بساط خاص نشاند / چون جگر ریختش شکر افشاند
چون فراغت رسید ظلمان ز خوان / جام یاقوت گشت روان
چونکه مستی درید پردهٔ شرم / گشت از مهر ماه ماهان گرم
بتی یافت چون شکفته بهار / تازه تنی چو صد هزار نگار
در کنار آنچنانکه گل در باغ / در میان آنچنانکه شمع و چراغ
گه گزیدش چو قند را بخورد / گه مزیدش چو شهد را زنبور
آب بر چشمهٔ رحیق نهاد / مهر یاقوت بر عقیق نهاد
دید عفریتی از دهن تا پای / آفریده ز خشمهای خدای
خفته پشتی نگون با قد کوز / چون کمانی که برکشند ز توز
سینه چون تنور خشت پزان / دهنی چون تغار رنگرزان
بر سر و روش آشکار و نهفت / بوسه میداد و این سخن میگفت
چنگ در من زدی و دندان هم / تا لبم بوسی از زنخدان هم
اینهمه غلتت چه بود نخست / وین زمان غلتت چرا شد سست
باده از دست ساقی بستان / کار دوستی بصد دستان
اینچنین وان چنان همی شاید / گر کنم با تو آنچه می باید
هر دم آشوبی اینچنین میکرد / اشتلمهای آتشین میکرد
سیم ساقی شده گرانسمی / گاوچشمی شده نگادمی
آن خزف گوهران لعل نمای / همه رفتند کس نماند بجای
چون ریاحین روز تابنده / شد دگر باره هوش یابنده
تای چنگ حباب کارگران / استخوانهای گور جانوران

سجده برد و چو بخت شاهان را / ماه چون دید روی ماهان را
از سر دوستی و اخلاصش / داده هر دم نوالهٔ خاصش
ساغری چند چون زمی خوردند / شرم را از میانه پی کردند
نرم و نازک تری ز نور و پنیر / چرب و شیرین تری ز شکر و شیر
رخ چو سیبی که دلپسند بود / در میان گلاب و قند بود
زیور سه نثار گشته بر او / مهر ماهان هزار گشته بر او
چونکه ماهان بماه در پیچید / ماه چهره ز شرم بر پیچید
چون در آن ماه نورچشمه قند / کرد نیکو نظر بچشم پسند
گاو دیمشئی گراز دندانی / کاژدها کس ندید چندانی
پشت دستی ز روی خرچنگی / بود کندش هزار فرسنگی
ماده گرگی لبی چو کام نهنگ / در بر آورده اژدها را تنگ
کای بچنگ من اوفتاده شتر / وی بمیدان من بریده شتر
چنگ و دندان نگر نه تیغ و سنان / چنگ و دندان چنین بود چنان
این لبان لب شدست و بینی آن / رخ نهانست لب مبند ز راه
خانه در کوچهٔ انگبین بر زد / که در آن کوچه شحنه باشد دزد
گر لبشان زم چنانکه درخورست / پس ما کم که دیدیم ز بخت
چونکه ماهان بینوا گشته / دیده ماهی با اژدها گشته
نعره زد چون طفل از زهره شکاف / بازی طفلش اوفتاده ز ناف
ماند ماهان فتاده بر در کاخ / تا بدانگه که روز گشت فراخ
سینه مور و پشت بزغاله / همه مردار ماهی ده ساله
وانچه ریحان و درلچ بود همه / ریزش مستراح بود همه

با دعا ماهان بکار خود درماند
برخود استغفر الله برخواند
پای آن نه که رنگ از شود
روی آن ده که پایدار شود

گفت با خویشتن عجب کاریست
این چه پیوند وان چه پیکاریست
جست کار خیر پیش گرفت
توبه کرد و ز مدرها بدر رفت

از دل پاک در دعایی گریخت
راه میرفت و خون ز رخ میریخت
تا بآبی رسید روشن و پاک
شست خود را و گشت پاک چو خاک

سجده کرد و زمین بخواری رفت
با کس یکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بتمامی
ره نماینده راه من بتمامی

چونکه سر بر گرفت بر سر خویش
دید شخصی ستاده همبر خویش
سبزپوشی و قفل پیشانی
سرخ روئی چو صبح نورانی

گفت کای خواجه کیستی بدرست
قیمتی گوهری که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست
آمدم تا ترا بگیرم دست

نیت نیک تست کامد پیش
میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر پاک
دیده برهم نه و ببند و باز گشای

چونکه ماهان سلام خضر شنید
تشنه بود آب زندگانی دید
دست خضر و را بسک بدستش داد
دیده دربست و در زمان بگشاد

دید خود را در آن سلامتگاه
کاولش دیو برده بود از راه
باغ را در گشاد و کرد شتاب
سوی مصر آمد از دیار خراب

هرچه زآغاز دید تا انجام
گفت با دوستان خویش تمام
یاری آن دوستان که خو کردند
دیده ازرق ز بهر او کردند

رنگ ازرق برون قرار گرفت
چون فلک رنگ و نگار گرفت
هر سوی کآفتاب سر دارد
کل ازرق در و نظر دارد

تا جرم سرگی که ازرق هست
خواندش هندو آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر
در کنارش گرفت ماه بمهر

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی و حکایت کردن دختر پادشاه

روز پنجشنبه است روزی خوب
وز سعادت بمشتری منسوب

چون دم صبح گشت نافه گشای
عود را سوخت خاک صندل سای

برنمود از خاک صندل نام
صندلی کرد شاه جامه و جام

آمد از گنبد کبود برون
شد بگنبد سرای صندل گون
می نگویم ز دست لعبت چین
آب کوثر ز دست حور بهین

تا شب از روی خرمی می خورد
از می خورده خرمی میکرد
شاه از آن لعبت چشم چین درخواست
خواست کز خاطرش نشاند گرد

ای چو خورشید روشنائی بخش
پادشا ملک پادشائی بخش
من خود اندیشه ناک پیوسته
این زبان شکسته و بسته

لیک چون شاه شادمان خواهد
از لبی خنده زعفران خواهد
گر شری را خریطه بگشایم
خنده در نشاطش افزایم

چون دعا کرد ماه مهرپرست
شاه را داد بوسه بر دست

حکایت

گفت روزی ز شهر خود دو جوان
سوی شهر دگر شدند روان
هر یکی ... جمال گوشه ... خویش
[illegible]

نام این خیر و نام آن شر بود / فعل هر یک بنام درخور بود
چو بسیچیدند سوی ره راه / توشهٔ راه را شتند نگاه
خیر بخورد و شر نگه میداشت / این نهادی درو و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو دوشادوش / در بیابان پر از بخار بجوش
شر خبر داشت کان زمین خراب / دوری دارد و ندارد آب
مشکها را ز آب کرده نهان پر / در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راه است / بیخبر کاب پیش در چاه است
در بیابان گرم راه دراز / هر دو می تاختند با تک و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت / با وی از خیر و شر حدیث نگفت
تا بجایی که خشک شد جگرش / بازماند از گشادگی نظرش
پس و پیش میان هر دو نماند / تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آب دارنده آبدار و ز رنگ
تا چکیده آب ازان دو لعل نهان / آب دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشاد / پیش آن ریگ آب خوار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش به سختی آب
شربتی آب ازان زلال حلال / یا بمنت ببخش یا فروش بمال
گفت کز سنگ چشمه میتراش / فارغم زین فریب فارغ باش
صد هزاران چنین فسون و فریب / کرده ام زین مقامری شکیب
نگذارم که آب من بخوری / چون بشهر آیی آب من ببری
چشم دار از برای چشمه نوش / چون توان آب را بزر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز / بلبهم خط و آنچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند / گر بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار با من آی مرد / سرو بهری مکن بآبی سرد
گفت خیر این سخن فسانه بود / تشنه را زین سبی بهانه بود
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان ازین بازار نخواهد برد
دل گرمش بآه سرد نهفت / تشنه کو زاب مرد نشگفت
گفت برخیز و تیغ و دشنه بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار
دیدهٔ آتشین من برکش / آتش خویش بکش بآبی خوش
من چنان برد کز حساب بسلیم / یا بد امیدواری از بیم
شر چو آن دیده تشنه بازگشاد / پیش آن خاک تشنه رفت بباد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسش را به تیغ گلگون کرد / گوهری را بتاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب چون داد و نیافت شد بر راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت / مرد بی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون دید رفته شر ز سرش / بگشاد آب و ز پشت خوش
حال خود گر بچشم تر دیدی / مردمی از غم چنان ترسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله میداشتی ز آفت گرگ
از برای علف بصحرا گشت / گله را چرانده دشت بدشت
هر کجا آب یافتی و گیاه / کردی آنجا دو هفته منزلگاه
از قضا کردان دو روز بدیر / بتحیر آنجا رسیده بود دلیر

چون بخوان ریزه تو پرورده‌ام ‌ ‌ نعمت خوان تو بسی خورده‌ام
برقیاس نواله خواری تو ‌ ‌ باید از من سپاسداری تو
بکرم هم بفضل خویش خدای ‌ ‌ دهد آنچه آورم حق تو بجای
گرچه تیمار با کم از دری ‌ ‌ خواهم از خدمت تو دستوری
دیگر آن هست کز ولایت خویش ‌ ‌ دور ماندم از کار و از کفایت خویش
چشم دارم بچون تو چشمهٔ نور ‌ ‌ کز درون دلم نمانی دور
خیمه را کشاده بال کنی ‌ ‌ آنچه خوردم ز تو حلال کنی
سر برآورد کرد روشن رای ‌ ‌ کرد خالی ز پیشگاه نو جای
گفت با خیر کای جوان خوش ‌ ‌ زیرک و خوب و مهربان بهش
رفته گیرت بشهر خود یاری ‌ ‌ خورده از بهر من دگر خاری
نعمت و ناز و کامرانی هست ‌ ‌ بر همه نیک و بد تو داری دست
نیکمردان ببد عنان ندهند ‌ ‌ دوستان را بدشمنان ندهند
جز یکی دختری عزیز مرا ‌ ‌ نیست بسیار هست چیز مرا
دختری مهربان و خدمت دوست ‌ ‌ زشت باشد که گویمت نه نکوست
گرچه در نافه مشک هست بلی ‌ ‌ آنکه مست بوی او بجوان
گر نهی دل بیاد دختر ما ‌ ‌ هستی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین دختری بآزادی ‌ ‌ اختیارت کنم بدامادی
من میان شما بنعمت و ناز ‌ ‌ می زیم تا رسد رحیل فراز
خیر کین دلخوشی شنید از کرد ‌ ‌ سجده آنجا که شاید برد
چون بدین فرخی سخن گفتند ‌ ‌ از سر ناز و خوشدلی خفتند
کرد خوشدل بخوابگه برخاست ‌ ‌ کرد کار نکاح کردن راست
بنکاحی که شرط پیوند است ‌ ‌ بختش از وفا داد و بردمند است
دختر خویش را سپرد بخیر ‌ ‌ زهره را داد با عطارد سیر
شادمان زیستند هر دو بهم ‌ ‌ آنچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد میکردند ‌ ‌ آنچنان بود شاد میکردند
تا چنان شد که خان و مان همه ‌ ‌ بسوی خیر بازگشت همه
چون از آن مرغزار آب دخیت ‌ ‌ برگرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد سوی درخت صندل بوی ‌ ‌ که از دو خلق بود درمان جوی
تا بیک شاخ کز ستون دو شاخ ‌ ‌ چید بسیار برگهای فراخ
کرد از آن برگها دو بنیان پر ‌ ‌ تعبیه در میان بار شتر
از یکی برعلاج صرع تمام ‌ ‌ وان دو خود دولتی بدید تمام
با کس احوال برگ باز نگفت ‌ ‌ آن دوا از دو دیده در بشگفت
تا بشهری شتافتند ز راه ‌ ‌ که دو صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند ‌ ‌ همه شد فسوس می خوردند
هر پزشکی که بود داخل بهر ‌ ‌ آمده بر امید شهر بشهر
تا بمنزل از طریق چاره کرد ‌ ‌ آفت دیو مانده پیش پری
پادشا شرط کرده بود نخست ‌ ‌ که هر آن کو کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی ‌ ‌ وارهانندش کنم بدامادی
خیر از مردم این سخن بشنید ‌ ‌ آن خلل را علاج با خود دید
کس فرستاد و پادشا را گفت ‌ ‌ کز ره این غار من توانم رفت
بیک شرط آن بود دستوری ‌ ‌ کز طمع هست بنده را دوری
آن دوا را که من بجا آرم ‌ ‌ از برای خدای خواهم کرد

خیر چون خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید و گفت ای شبگرد
چیست نامت بگفت نامم خیر / کاخترم دارد از سعادت سیر

شاه نامش خجسته دید بفال / گفت کای خیر شد چو پا بسگال
در چنین شغل نیک فرجامت / عاقبت خیر باد چون نامت

وانگه او را بمحرمی بسپرد / تا بخلوتسرای دولت برد
پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صبح گشته چو بید

اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود گره بروزه سخت
سود از آن سوده شربتی بر ساخت / سرو و شیرین بگلشکر بنواخت

داد تا شاهزاده شربت خورد / وز دماغش فرو نشست آن گرد
شد برون تا ز سرای نیوش / رنج سودا نه کرد با دل خوش

خیر چون دید کان شکفته بهار / خفت و ایمن شد از نهیب و غبار
وان پری چهره سه روز خفته بماند / با پدر حال او نگفته بماند

در سوم روز چونکه سر برداشت / خورد از آن چیز تا که درخور داشت
شه که این مژده بر سرش بنشیند / پای بی کفش در سرای دوید

دختر خوبرو بلغزش و برای / دید بر تخت در میان سرای
چون نی از خستگی در رنجوری / کز بهت باد فتنه را دوری

دختر شکین ز حشمت شاه / برخود آئین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از در سرای برون / اندهش کم شد و نشاط فزون

داد دختر بمحرمی پیغام / تا بگوید بشاه نیکو نام
می شنیدم که در جریده کار / پادشا را درست باشد عهد

با سری کو بتاج شد درخورد / عهد خود را تمام باید کرد
آن کز و عهد مرا علاج پدید / ور دری این بند بسته یافت کلید

شاه را دید آن برخواست / که کند عهد خویشتن را راست
خیر آزاده را برخصت شاه / باز جستند و یافتند براه

شاه گفت ای بزرگوار جهان / رنج چه داری بجنت خویش نهان
خلعت خاص داد و از تن خویش / از یکی مملکت بقیمت بیش

شاه این چند زینت و گرشی / کمر زر حمایل گهرش
کله بستند گرد شهر و سرای / شهریان ساختند شهر آرای

دختر آمد ز طاق گوشه بام / دید او ماه را چو ماه تمام
چابک سرو قد زیبا روی / غالیه خط بهار مشکین موی

برصفا بحر وس و رای پدر / خیر را ماه و شد بگوهری شر
عیش از آن بس که کام دل ملت / نقش خوبی و خوشدلی میخواند

شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربا و شکر / چهره چون چراغ بر پرهیز

خود نهستوری از آن دستور / که دهد خیر چشم بد را دور
هم بشرطی که شاه کرد نخست / کرد مه را دوای خیر درست

یافت خیر از نشاط آن سه گهر / تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست

تا چنان شد که شه نکو اهل تخت / برساندش بپادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت / پادشاهی برو قرار گرفت

از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل افروزی
شر که همراز بود در سفرش / گشت او را گذر قضا بسرش

با جهودی معامله میساخت — خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت این شخص را بدرد و دریغ — از پس من بیا و بیا به باغ

او سوی باغ رفت و خوش بنشست — کرد پیش ایستاده تیغ بدست
شر بباید فراخ کرده جبین — فارغ از خیر بوسه داد زمین

گفت خیرش بگو که نامم چیست — تیره خواهد [illegible] بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری — در همه کارنامه هنری

خیر گفتا که نام خویش بگو — [illegible]
گفت بیرون ازین ندارم نام — خواه تیغم نمای خواه جام

شر خلقی که نام او داری — [illegible]
گونه آنی که با [illegible] — [illegible]

[illegible] آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] خیر [illegible] — خویشتن [illegible]
[illegible] — [illegible]

آن [illegible] — [illegible] نام تو خیر
[illegible] آن [illegible] با تو [illegible] — کاید از نام [illegible]

با من آن کن تو [illegible] — کاید از نام چون تو نامور
خیر [illegible] — [illegible]

شر چو از تیغ یافت آزادی — [illegible] آن [illegible]
[illegible] — [illegible]

چون سعادت [illegible] — آمدش [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] آن [illegible] درد — راحت رنجهای سخت آورد
[illegible] — جامه [illegible]

جز [illegible] گری [illegible] — جامه جز [illegible] نپوشید
[illegible] — [illegible]

ترک چینی چو آن حکایت چست — بزبان شکسته گفت درست
شاه آن ماه را کنار آورد — خوب [illegible] خود باز آورد

روز آدینه [illegible] — خانه را [illegible]

نشستن بهرام گور روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن دختر شاه اقلیم [illegible]

شاه با زاوری [illegible] — شد سوی گنبد سپید [illegible]

زهره بر پنج پنجم اقلیمش — سنج نوبت زنان تسلیمش
تا بر رخش [illegible] رنگ — [illegible]

گفت چون شه ز طیبت [illegible] — گویم آنچه از طبیعت آید راست
مادرم گفت کو زنی بود — پیرزن گرگ باشد و بره [illegible]

حکایت گفتن دختر ملک اقلیم با بهرام گور

خوانی آراسته نهاده به پیش — خوردنیها چه گویم از حد بیش
بره و مرغ زیر پای عراق — کردها و کلیچهای رقاق

چند حلوا که خود نبودش نام — برخی از پسته برخی از بادام
هر کسی سرگذشتی از خود گفت — هر یکی خفته وان یکی نخفت

برگشاد از عقیق چشمه نوش / عاشقان را برآورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود / کز طریق شکرستانی بود

مسئله گاه دانش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و ز کفایت نیز / پارسائیش بهتر از همه چیز

باغکی داشت همچو باغ ارم / باغها گرد باغ او چو حرم
زیر سروش گیاهی از گل بود / بهوا داده هر گیا دل بود

برکشیدش ز خط پرگارش / چار دهره بچار دیوارش
در تماشای آنچنان باغی / بر دل هر توانگری داغی

ساعتی گرد باغ برگشتی / باز گه باز گشتی و بگذشتی
نیم روزی بوقت پیشین گاه / تا در آن روضه باغ یابد راه

باغ را دید بسته در چون تنگ / باغبان خفته در آواز چنگ
مطربی واز برکشیده ساز / کافرین باد بر چنان آواز

رقص در هر درختی افتاده / میوه دل برده برگ جان داده
خواجه کآواز عاشقانه شنید / جامه صابر نبود جامه درید

نی شگفته که برگرائد سر / نی کلیدی که برگشاید در
ور بسی کوفت کس نداد جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب

گرد بر گرد باغ در گردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت / رکن دیوار رخنه کرد و شتافت

شد درون تا کند تماشائی / صوفیانه برآورد پائی
دو سمن سینه بلکه سیمین ساق / اندرین باغ داشتند یتاق

تا بر آن حوریان چون ماه / چشم نامحرمان نیابد راه
چون درون رفت خواجه از سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ

زخم برداشتند و خستندش / وز دو بند اشتند و بستندش
خواجه در داد تن بدان خواری / از چه از تهمت گنهکاری

بعد از آنکه زدند چنگ بمشت / بانگها بر زدند درشت
مرد گفتا که باغ باغ منست / بر من این داغ هم ز داغ منست

چون کنیزان نشان او دیدند / وز نشانهای باغ پرسیدند
صاحب باغ چون شناخته شد / هر دو را دل بمهر باخته شد

بود خوب و جوان و نادر گوی / زن که این دید از او نکو دلجوی
آشتی کردنش تو او دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند

شاد گشتند از آشنائی او / سعی کردند در رهائی او
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند

خار بردند و رخنه را بستند / از شبیخون رهزنان رستند
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش

بعد عذری که خصم یار شود / رخنه در باغ عشق استوار شود
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد

گرچه در طبع پارسائی داشت / طبع با شهوت آشنائی داشت
پیش آن شاهدان حور بهشت / غرفه ای بود بر کشیده ز خشت

تا بجائی رسیدشان ناورد / کز بران جایگه قرار آورد
خواجه بر غرفه رفت دستوری / بازگشتند همرهان ز درش

بشد آبی چو آب دیده درو / ماهیانی ستم ندیده درو
آمدند آن بتان خرگاهی / حوضه دیدند ناوه تا ماهی

صدره گشتند و پی نقاب شدند — در لطافت چو در دل آب شدند
می‌زدند آب را بسیم طراز — می نهفتند سیم را بسواد

ماه و ماهی نشسته هر دو دراز — تا قه ماهی او فتاده به تاب
تا چو آب خود درهم ریزد — هر کجا ماهیست بگریزد

جوی شیرین که قصر شیرین داشت — برکه آن حوض بام ایمن داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود — یار و یا رنگری نداشت چه سود

ایستاده چو دزد پنهانی — آنچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ — غرض او رخنه ماندش نه سوراخ

شسته رویان چو از گل شستند — چون سمن در پرند بار بستند
آسمان گون پرند پوشیدند — بر هوا آسمان خروشیدند

در فتاده چو سرو در بارش — بار در آب آب در نارش
خواجه چون آن بدید رفت از دست — عشق هشیار و عقل گشته مست

گرچه بودند هر یکی ماهی — وز دران جمع بود چون شاهی
زاهد راه رفته پنهانی — کافری این زهی مسلمانی

بعد یکساعت آن دو آهو چشم — کاتش برق بود و شان در پشم
آهوانگیز آن ختن بودند — آهوان را به یوز بنمودند

آمد از راه آن شکر باری — گرده زیر قصب کله داری
خواجه را در چنان پگه دیدند — حاجیانه ز کار پرسیدند

کز همه لعبتان حور نژاد — میل تو بر کدام حور نهاد
خواجه نقشی که دلپسند نمود — در میان دو نقشبند نمود

نکته کزین هنوز بر جستند — گفتی آهو ز شیر بر جستند
آن پریزاده را بهر نیرنگ — آوریدند با نوازش چنگ

بطریقی که کس گمان نبرد — کرشمه که دزد جان نبرد
گفته بودندش آن دو دایه ناز — قصه خواجه کنیز نواز

آن پری پیکر پسندیده — دل در او بسته بود نادیده
خواجه کز مهربان شکیب آمد — یا سهی سرو در عتیب آمد

گفت نام تو چیست گفتا بخت — گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت پرده چه پرده گفتا ناز — گفت پیشت چه پیش گفتا ساز

گفت اصل تو چیست گفتا نور — گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه دهیم گفتا نیست — گفت آن وقت هست گفتا نیست

گفت آئی بدست گفتا زود — گفت باد این مراد گفتا بود
خواجه را جوش از استخوان برخاست — شرم رعنائی از میان برخاست

زلف دلبر گرفت چون چنگش — در بر آورد چون دل تنگش
گرم شد بوسه دل انگیزی — داد گرمی نشاط را تیزی

چون در آمد سیاه شیر بگور — زیر چنگ خودش کشید بزور
تا ببینند شان بران سر راه — دور گشتند زان فراخی گاه

خواجه گوشه گرفت زان غم و درد — رفت در گوشه و غم میخورد
شد کنیزک نشست با یاران — برد و ابرو گره چو غمخواران

رنجهای گذشته پیش نهاد — چنگ را در کنار خویش نهاد
گفت کز چنگ من بنالد رود — با و قبر خستگان عشق مدد

ای بتاراج برده هر چه مراست — جز بتو کار من نگر دو راست
گرچه با تو نکرد چون تحلیم — بی تو نیست در حساب دلم

زنده داران پرده پیمازش
آگهی داده یک یک از رازش

خیره گشته ز جام تبریزی
بر دمیده ز سوسن خیری

باز جستند زانچه آنست نهفت
یک به یک باب و در از او واگفت

فرض شد آن نهفته کاری را
که به یاری رسند یاری را

زیر آن تخت پادشاهی ساخت
به فراغت نشستگاهی ساخت

گلستان را ز همه پیش کشید
همچو گل اندکی ز خویش کشید

حکایت اندر قصهٔ خواجهٔ باغ فرماید

شهر خواجه خانه گیر شده
هم به پاسخ گرو پذیر شده

همچنان بر آن شد که قلعه بستاند
آتشی را به آب بنشاند

هوش [illegible] اگر نتاک بلند
دیده بود آخته کدوی چند

کرد چون مرغ بر نشستن پرواز
از کدوهای حسن برید بکار

بر زمین آمد آنچنان جبلی
هر کدوئی بشکل چون طبلی

بانگ آن طبل رفت میل به میل
طبل آگاه چو طبل طبل رحیل

خواجه بشنید آنکه دست بچنگ
شحنه با جنگ و محتسب با بانگ

گفت گر نیست راه پیش گرفت
با دنبال بخت خویش گرفت

وان همه رفته با هزاران آس
پیش آن همدمان پرده شناس

چون زنان بران نمود درنگ
پرده درگشت و ساخت پرده چنگ

ناگه آورد فتنه غوغائی
با غلط شد چنان تمنائی

ماند پروانه در دانه نور
آتش گشته ز آب حیوان دور

همه همه ضرب تو کرد آوازی
ضرب آن ابر است اندازی

پرده گمرهی مرا در رواست
تنگدم با تو من نه پرده درست

این غزل گفته شد چو یاران
از خبر یافتند همراه آن

سوی خواجه شدند پوزش ساز
یافته عشق کشیده پای دراز

شهر گیرین عقول رسیده شده
بر سر خاک آرمیده شده

به نوازشگری و دلداری
برکشیدند از چنان خواری

ماه پیشینه را حکایت کرد
آنچه در دور چرخ آورد و [illegible] کرد

که درین کار کاردان [illegible]
همرهی و همریان تر باش

[illegible] کار آشیانه جائی ساز
کافت آنجا نیاورد پرواز

ما خود از دوری نگهداریم
پاس [illegible] همه پاس [illegible] داریم

آمد از باغ خواجه خرم و شاد
خواجگان بد خوشکی هم بنشست

مرغ فتنه گرفتن هستان
جست پیغوله [illegible] بستان

حکایت آمدن بر محبوب گوید

بر در و برج باغ جائی دور
یاسمین خرمنی چو گنبد نور

بر کشیده علم بدیوار سی
بر سرش بیشه بیشه در خارستی

بر حرام آنکه دل نهاده بود
دور از آنجا حرام زاده بود

باغ دوی بران پیچه [illegible]
گنبدی [illegible] بر سر [illegible]

[illegible] آنکو چو [illegible]
مرد هی پهریاستی دارد

لیک چون عصمتی بود در راه
نتوان باز رفت مشک کنا

آنچه شد [illegible]
آنچه دارم بر دو زبان نکنم

تو به کردم آشکار و نهان
در [illegible]

گر شود در ازل مرا تا خیر
وین شکر لب شود شکار پذیر
بکلابش عروس خویش کنم
خدمتش آنچه هست بیش کنم

کاربینان که کار را دیدند
از خدا ترسیش بترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک
کافرین باد بر عقیدهٔ پاک

بازگشتند لعبتان از ناز
خیره گشته ز چرخ لعبت باز
صبح چون عنکبوت اصطرلاب
بر عمود زرین تنیده لعاب

بادی آمد بکف گرفته چراغ
باغبان را بشهر برد ز باغ
خواجه بزرد علم بسلطانی
رست ازان بنده بنده فرمانی

زاتش عشق باده شب وش
آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از وفاداری
کرد مقصوره را طلبگاری

در دلی این کیافت آب زلال
آگهی خورد ازو که بود حلال
هر چه زالودگی شود نومید
بالیش را لقب کنند سپید

در پرستش بوقت کوشیدن
سنت آمد سپید پوشیدن
چون سمن سینه زین سخن پرداخت
سر در آغوش خویش جایش ساخت

وینچنین شب بناز و نشاط
سوی هر گنبدی کشید بساط
بردی این آسمان گنبد ساز
گرد ور پای هفت گنبد باز

در تعریف باغ و بهار و فصل نوروزی فرماید

چون بتحویل مشتری ز حمل
شاه انجم ز حوت شد بحمل

اب هر چشمه رود نیلی شد
هر سبیلی چو سلسبیلی شد

اعتدال هوای نوروزی
راست روشن بعالم افروزی
یاد نوروزی از حوالهٔ تو
بار یاحین نهاد جان بگرو

برده کافوری از کریوه کوه
رود را ز آب دیده داد شکوه
سبزه گوهر نمود بینش را
داده سرسبزی آفرینش را

نرگس از چشم خواب آلود
هر کرا چشم بود خواب ربود
گشته هم برگ و هم گیا [illegible]
این بمقراض و آن بمقراضی

سنبل از خوشهای مشک آمیز
بزم نقل گشاده عطسه تیز
گل کافور بوی مشک نسیم
چون بنا گوش یار پسته و سیم

مشک بید از درخت عودی شان
گاه کافور و گاه مشک افشان
ارغوان و سمن برابر بید
رایتی بر کشیده سرخ و سپید

گل کمر بسته در شهنشاهی
خاک چون باد در هوا خواهی
بر سر سرو بانگ فاختگان
چون طرب رود دل نواختگان

تا به قمری ز نالهٔ سحری
خنده بر ده ز کام کبک دری
باغ چون لوح نقشبند شده
مرغ و ماهی نشاط مند شده

شاه بهرام در چنین بهروزی
کرده شبهانه مجلس افروزی
چار بنده رسید نیکی چست
راتش طاق و هفت گنبد جست

چون غم آمد بدان بهشتی کاخ
شد بسی چون بهشت صحن فراخ
کرد بر خسرو آفرین دراز
آفرین کرده بود بر و نماز

گفت بازار نگار خانهٔ چین
شد دگر روز نیک عهدی بین
چینیان را دلی [illegible] شد
زهر باشد [illegible] برون شد

رای زدن بهرام گور

[illegible] یافت آگاهی
[illegible] بلا خواست [illegible] خواهی

پیشتر زانکه در سر آید دام   دامن او می کشید دست از غم

با خاصگان خویش فرماید

رامی آن زد که از کفایت دور   خصم را چون بسر در آرد پای
جز بگنجی ندید هیچ پناه   کانت نصرتست گنج و سپاه
چون سپه باز جست هیچ ندید   چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آگنده   هم سلاح و سپه پراگنده
شه شنیدم که داشت دستوری   تا خدا ترس بغداد دوری
روشنی را و لیک باریک   راستی کرد روشنی تاریک
شه چو مشغول شد بنوش و نیاز   او به بیداد کرد دست دراز
نعمت ما ز راه بردی شان   داد خود کار ما دلیری شان
گر نمایم نشان برآید هوش   ملک را چشم چون کمالد گوش
آب کز چاه تیره وش گردد   هم بپند سپر خاک خوش گردد
آن شهی کو سیاست انگیزد   دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ   چون گذارد کنند پای فراخ
جهد کن کز سیاست خویش   نشکنی رونق سیاست خویش
شه بامید تا باده پرست   من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر   هر که گویم گرفتنی است بگیر
تا در این مملکت باندک سال   هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
خانه داران ز جور بی باران   خانه خویش هشتند با دگران
شهری و لشکری و خلق انبوه   همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه کاه ماند و نه کشت   دخل کس را فذلک آن ننوشت
جز وزیری که داشت خانه و گنج   حاصل او نبود جز همه رنج
شاه را چون بساز کرد ز جنگ   هیچ لشکر نبود جز دل تنگ
کس ز بیم وزیر عالم سوز   آنچه شب روز رفت آنچه بدند
هر کسی عذری آرد و دغ انگیخت   کیسه تهی گشت وان دگر بگریخت
پر زمین هیچ قفل دانه نماند   لاجرم گنج در خزانه نماند
شد زبی نعمتی و بی مایه   ملک شد از همه امیدان خالی
شه چو تنگ آمد از تنگی کار   یک سواره برون شدی بشکار
صید کردی و شاد مانه شدی   چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون بشد آن روز هم عنان گیرش   رغبت آمد بسوی نخچیرش
دید دودی چو اژدهای سیاه   سر برآورده در گرفتن راه
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان   بر سر پر فلک بسیج کنان
گله گوسفند چون با گوش   گشته در آفتاب تختی جوش
سگی آویخته بشاخ درخت   بسته چون سنگ پای تا بتخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز   دید پیری چو صبح مهرانگیز
اولش پیش او درود آورد   وانگه از مرکبش فرود آورد

گفتار رسیدن بهرام گور و طعام آوردن پیر و نزدیک شاه فرماید

هر چه در خانه داشت ما حضری   پیشش آورد و کرد لابه گری
شه چو نان پاره ز خوان بدرید   شربت آب خورد دست کشید
گفت نان انگهی خورم نه بخسته   تا بگوئی برسم خرده بدرست

گفت پیری جوان زبیاری / گوسفندی چند رفت موی بپو
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کار خویش کرده یله

از وفاداری و امینی او / شاه بودم بهم نشینی او
گر شدی شغل من به شهر دراز / گله را دستگاه راندی باز

چند مسلم نیافداری کرد / راست بازی و رستگاری کرد
یا بپچون کردم از تجارت رست / الم آید چنانکه رود نخست

همه شب تا به شام نغم می بود / گوسفندم که کم نمی بود
ده ده و پنج پنج می پرداخت / چون زنخی که ز آفتاب گداخت

تا بجایی که عامل صدقه شاه / آنچه ماند از منش شد برکاه
نرم کرد این غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا

گفتم این چشم ار نه چشم بدست / دستکاری ز دیو و دد دست
با سگی این چنین که شیری کرد / کیست کاین آشنا دلیری کرد

[illegible] / گاه و گفت سگ آتش سست
خواند سگ را به بانگ بانی خویش / [illegible]

… افتادند / گه به دم گه به گوش می جنباند
آمد و گفت و آرسید تنش / همه الحق … بر … ش

گوسپندی قوی که هم گله بود / پایش از باد خام آبله بود
سگ ملعون به شهوت که براند / رمه را بدست گرگ بماند

… که … بازی کرد / در شکاری که شعبده بازی کرد
چند نوبت توام … / او خطا کرد و من گناه …

… آخر گرفتمش برگرگ / بستمش چنین خطای بزرگ
شاه بهرام از آن سخن … / عبرتی برگرفت پنهانی

پند دادن پیر شاه بهرام گور را

[illegible]

ورنه سازی تو رخت بسته را | بستگی پای زیردستان را | گر ز خود ... بادهٔ درود | نیستم غافل از سپهر کبود

این سخن صد هزار خبری داشت | همه در گردن وزیر گذاشت | پس بفرمود تا زمانی زشت | سوی دوزخ دواندش ز بهشت

پای در کنده دست در زنجیر | چنین آواره گر بود نه وزیر | چون بدان قهرمان در آمد بهر | شد نهاد و روانه کرد بشهر

تا ستمدیدگان ولایت فریاد | داد خواهند و شد به شان داد | چون شنید ... | سر نهاد و فکند سوی حضرت شاه

بدآن بدسرشت می گفتند | اژدها را بهادی سفتند | شاه از آن جمله هفت شخص گزید | هر یکی راز حال او پرسید

گفت با هر یکی گناه تو چیست | از کجائی و زآدمان تو کیست

شکایت کردن مظلوم اوّل در پیش شاه بهرام گور

اولین شخص گفت با بهرام | کای شده دشمن تو دشمنکام

رهت دشمن بزخمهای درشت | در شکنجه برادرم را کشت | هر کس از خوبی و جوانی او | سوخت بر عشق زندگانی او

کو هوا خواه دشمنان بودست | تو چنین هستی او چنان بوده است | عورتی تند را اشارت کرد | تا مرا نیز خانه غارت کرد

بند بر پای من نهاد بزور | کرد بر من سرای خود را گور | آن برادر ز جور جان برده | وان برادر بدست ... مرده

مرد زندانیم کنون ... | روی شاهم خجسته فالیست | شاه را از گناه آن مظلوم | آنچه دستور کرد شد معلوم

هر چه دستور راند و ... | جمله با خونبها بدو بسپرد | کردش آزاد و دو ... | بر سر شغل خود فرستادش

شکایت کردن مظلوم دوم

... | سوی باغ من آمد از باغی

... | ... | هر ... در باغ بود و ... | پیش از آن ... لشکر ...

خورد خشنود و خفت آرامید | در شراب ... آشامید | پیش ... باغ گشت | خواست کز عشق باغ گیرد دشت

گفت بر من ... | شاه و ... | گفتم این باغ را گهبان ... | چون فروشم که عشق ...

... باغ ... | من ... | باغ ... | من ترا باغبان بل که غلام

... با ... | میوه خور باده نوش ... | وآنچه ... مطبخ ... | دست آدم بدست ...

... | باغ ... | ... چون ... شد ... | ... بر من ...

تا بدان جرم از خیانت خویش | باغ بستد ... پیش | از پی آنکه در تظلم گاه | این تظلم نیاورم بر شاه

کرد زندانیم ... و بال | ... | شه بدو داد باغ و ... آزاد | خانه و باغ داد چون بغداد

شکایت کردن مظلوم سوم

روز یکم زان سفر بدنیا بود — رفتی که ... بدریا بار
بهر دو شیاک دُرِ دریائی — لو لو چند او فتاد بچنگ
چشم روشن بدان علاقه برد — خواستم کان علاقه بفروشم
کان من بود عقد مروارید — خواست از من خریدنا مدشرم
گونه گونه بهانه کرد آغاز — من بها خواستم بغصه و درد
عشوه بر عشوه بر من نومید — و آخر الامر خواند پنهانم
کان بها را بدان بهانه ببرد — عوض عقد من که بر دزد دست
من از و در شکنجه مانده بتنگ — او درآورده در شکنجه کلاه

شکایت کردن مظلوم چهارم

بربط خویش زخم چو آب وان — مهربان داشتم تو آینی
روز چون شد برابر مرده — پیچ را نام کرد کین دست
تار زلفش ز مشک تاتاری — خوبی از تو بماند بیاروی
در ولی لعستان دیده من — از من آموخته ترنم و ساز
او بمن شادمان چو سبزه بباغ — روشن از راستی چو شمع از نور
دل پروانه را ز آتش سوخت — چون برانشفتم از جدائی او
بی آشفته را ببايد بند — او عروس مرا گرفته بناز
من ز ریم بگینه بدین خواری — شاه عالی بد و سپر و کنیز

شکایت کردن مظلوم پنجم

کای فلک با چهار طاق جفت — من زمین فلان صد گاهم

گفت زندانی سوم با شاه — که ترا سوی روضه خواهم راه
بنده بلغارگان دریا بود — سودها دیدمی در دریا بار
چون شناسا شدم بدانائی — شاه چراغ سخن بر دلق و رنگ
آمدم سوی شهر چو صله پیر — وان بها که خورم لهی نوشتم
چون وزیر ملک خبر شنید — در بها داشتم سبب آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز — او بها در دخیر بهانه سپرد
روزکی چند از سیاه و سپید — کرد با خونیان بزندانم
بر گناهم یکی بهانه شمرد — دست و پایم بعقد ها بربست
او زمن گوهر آورد پانچ چنگ — من صد عقد وار مانده در بن چاه
شه زرنج وزیر بد گوهر — گوهرش باز داد و زر بر سر
چار بین شخص با هزار هراس — گفت کای در خور هزار سپاس
مطرب عاشقم غریب و جوان — چینی ملکه در دو برسینی
مهرزان ماه روشنی برده — نوش بر خنده کین شکر شکن
پرده رونق بتیر بازاری — خانه و باغ بود رو باروی
در ولایت درم خریده من — ز دلش دلفریب در دم نوا
من بزنده دل چو شب چراغ — روشنی را ز بنده کردش دور
شمع را در سرای خویش فروخت — را چشم برو شنائی اد
بند بر من نهاد خندا خند — من بزندان بصد هزار زیان
چار سالست کو ستمگاری — نه تهی ملکه با فراوان چیز
بر عروسیش داد شیر بها — با عروس دگر زبند رها
شخص پنجم بشاه انجم گفت — کز سلطان دولت شاهم

داده بود ایزدم ز دولت شاه — نعمتی حشمتی زبان کوتاه
از دعا تا ز درا میکردم — شکری از بهر شاه میکردم

خرم و تازه بود کوی بمن — اهل و انس نهاده روی بمن
دارم از نعمات عزیزی خویش — هر کسی را برات روزی خویش

تنگ دستان ز من فراخ درم — بیوگان نیز میوه زادان هم
هر که زر خواست زر پذیر شدم — وانکه افتاد دستگیر شدم

هیچ درمانده در نماند به بند — تا رهائی نداد مش ز گزند
هر چه آمد ز دخل دهقانان — صرف میشد بخرج مهمانان

دخل و خرجی چنانکه باید بود — خلق راضی خدا ز من خشنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد — دیگ بیداد را بجوش آورد

که خدائیم را ز دست کشاد — دست بر مال و ملک بنده نهاد
گفت کین مال هست رنج تو نیست — بخشش تو بقدر گنج تو نیست

با کسی راز راه تا فتنه — یا سمن دار گنج یا فتنه
قسمت من چنانکه باید داد — بهره از نه سرت و هم بر باد

هر معیشت که بنده داشت تمام — همه بستد بدین بهانه تمام
آخرالامر دردمندم کرد — بندهٔ خود نکرد بندم کرد

شاه فرمود تا بنعمت و ناز — صاحب خویش را نوازی باز
چون تفحص ششم رسید شمار — در سر بخت خود شکست خمار

شکایت کردن مظلوم ششم نزد شاه

داد بر شه دعای فیروزی — کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی بنده زاد لشکریم — که ز نسل کیان و گوهریم

بنده را از سپاهیان سپاه — پدرم نیز بود بندهٔ شاه
خدمت شاه میکنم بدرست — پدرم نیز کرده بود نخست

از پی دشمنان شه پیوست — میر زد جان و تیغ بر کف دست
بنده آن نان عافیت میخورد — بر در شاه بندگی میکرد

خاصه گردش وزیر غالی رای — بر جفا هیچکس ندادی پای
بنده صاحب عیال و مال نداشت — بجز از مزرعه منال نداشت

چند ره پیش او شدم بنفیر — گر بلای خدای دستم گیر
تا عیاری ز علف بنماید — بر عیالان من ببخشاید

تا جو اطلاقیات بی نام — روزی نو کند ز دیوانم
بانگ بر زد بمن که خاش ای پیش — رنگ خواهش از خدای خویش بریش

شاه را نیست بر کس آزاری — تا کند دشمنی ز بیکاری
لشکری بر درش نباید تنگ — تا بلشکر نیاز باشد و جنگ

تیشهٔ کاهلان بگیر بدست — کار گل کن که تندرستی هست
توشه گر نیست پوز یار و بکوش — اسپ و زین و سلاح را بفروش

گفتم از طبع دیو رای بترس — بجز از من مبین ز خدای بترس
می نمایم تو بیش کم رسخی — من بسختی رسیده را سخنی

تو همی بر کشیده پای نیاز — من بشمشیر کرده دست دراز
گر تو در ملک میزنی قلمی — من بشمشیر میزنم قدمی

از قلم میزنی بخون سیاه — من بتیغ جز مخالف شاه
ستان از من ار نه شه فرمود — گر نه فرمان شه بگیرم زود

اگرم شد کرمن این خطاب شنید | بزن بگینه دوات کشید | گفت کز اهلی دنا دانی | چون کلوخم ز آب تیدالی

گه ز خشمم همی کنی تقلید | گه ز شاهم همی کنی تهدید | شاه را من نشانده ام برگاه | نیست بی امر من سپید و سیاه

سر شاهان بزیر پای منست | همه را زندگی برای منست | گر تو را بمن نکر وندبی | کرکسان منفرشان بخورند

این بگفت و دوات بر من زد | اسب و ساز و سلاح من بستد | پس بدان خشم خونیان دادم | سوی زندان شده فرستادم

[illegible] حال هست ملکه فزون | کاین قلم پر غمست جان پر خون | شاه بنواختش بخلعت و ناز | جاودان پادشاه بنده نواز

چون بشی را بلطف خندان کرد | رسم اقطاع او دو چندان کرد

هفتمین شخص چون رسید فراز | بر لب از شکر شه کشیده از

شکایت کردن مظلوم هفتم در نزد بهرام گور

گفت من کز جهان [illegible] | [illegible] دم خیالی [illegible] | تنگ ستی فراغ دیده پر شمع | خوشتن سوخته برابر جمع

تا نیست [illegible] برخوانده | دست [illegible] | از همه خواهشی [illegible] بهرم | قائم اللیل و صائم الدهر

[illegible] خورده کاب و نانم نیست | شب نخفته که جای خانم نیست | در پرستاری گرفته قرار | نیستم جز خدا پرستی کار

هر کرا [illegible] کرم رضا جویم | هر که یابد [illegible] دعا گویم | [illegible] فرستاد نزد من [illegible] | خواند و [illegible] مرا [illegible]

گفتم ای سید گمان تو چیست | [illegible] بر تو [illegible] | گفت [illegible] ترسم [illegible] دعای بد [illegible] | مرگ میخواهم از خدای خود [illegible]

[illegible] راهی بدخوئی | درست من [illegible] ای بدگوئی | [illegible] شبگیری | [illegible]

پیشتر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] باگردن

[illegible] | [illegible] | هفت [illegible] | [illegible]

بند در دست من [illegible] | [illegible] | [illegible] | من [illegible]

دو مراد [illegible] گروه [illegible] | من [illegible] | چون [illegible] شاه را [illegible] | [illegible] را [illegible]

شاه در بر گرفته زاهد را | شیر [illegible] | [illegible] | [illegible]

لیک [illegible] | حکم زاهد چو [illegible] | [illegible] خود میکرد | [illegible]

تا دعای بدش [illegible] | هم سر از من [illegible] | از تر و خشک [illegible] | گفت با زاهد [illegible]

زاهد آن [illegible] | [illegible] انگشت | گفت [illegible] | [illegible]

رخش بر دامشه رمقطع ساز
آنچنان شد که کس نیش ساز

به هر دانی که آنچنان بودند
تا زمین سر به آسمان سودند

این گروهی که آدمی نسب اند
همه وابند و آدمی لقب اند

نان پخته به آب اندر جام
دیده باید هزار غنچه و دام

آب دریا که آنچنان تیز است
از شرهای مارگین خیز است

پخته یا نیست گر چنین خامان
بر کشد جیب و رگ شد دامان

چون زمین آن گلیم گرد آلود
سایه گن با خضاب اندود

شه درین خشت خانه خاکی
خسته غمناک شد ز غمناکی

راه می جست در مصالح کار
تا زگل چوب بر درشتی کار

در جهان جهان نگار مکنان
مصلحت جست بعد از آن مکان

چونکه پیر نگارش آمد یار
دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سحر که نخفت از آن غم چشم
دیده بر هم نزد ز تنگدلی

چون در این کوزه سفال سرشت
چشمه آفتاب ریحان کشت

داد فرمان که تخت باز زنند
بر در بارگاه واز زنند

عام را بار داد و خود نشست
خاصگان ایستاده تیغ به دست

ستم از ملک گوشه بنشاند
عدل را ناقه بر بلندی راند

جمع کرد از خلایق انبوهی
برکشید از نظارگان کوهی

آن جفاپیشه را که بود وزیر
پای تا سر کشید در زنجیر

زنده بر دار کرد و پا بر زد
تا چو دزدان شرمسار بزد

گفت هر کاینچنان سرافرازد
روزگارش چنین براندازد

رخیانت گریست بدنامی
در بدی نیست به سرانجامی

ظالمان را چنان نماید ند
عاقلانش چنین کنند به گور

تا نگویی که عدل بی بار است
کاسمان و زمین بدین کار است

هر که در هیچ کینه پیش نهاد
کنده بر پای هر دو پیش نهاد

دور آهسته سطح بر پست
دیر سیر است لیک زود رس است

هرچه در داوری ما نه نفت است
از حسابش کسی فرامش نیست

گر بنی صد هزار بازی چیست
نخوری پیچ از آنکه بد نیست

حوضه دار و ز آسمان بحضیه
پند از این هیچ بر کشائی چند

در بچه ای گزو فسرده شوی
بیش از آن نه که تا به پژمرده شوی

آنکه چون گرد گرد عالم گشت
عالم اینکس بهیچ نگشت

نه چو شمعهای بچهلی خویش
باش برخور ز زندگانی خویش

تا چو شیر مرگ تیز آید سیخ
هرچه زافت بین مدار دریغ

از جهان پیش از آنکه بر بندی
جان ببر تا ز مرگ جان ببری

خانه را خوار کن خود خوش بخور
از جهان جان چنین توانی برد

ورده خیر رستگاری مرد
آنکه بسیار داد و کم بخورد

هر که در جستجوی گذارد کام
زین دو نام آوری برد او نام

هیچ بسیار خوار پاینده
هیچ گمو به بیشگه نرسید

دروه محتسب که داغ نداشت
از بی داغ گمرهان داشت

در چنین ره کسی که راه آورد
گو نهی را به از بهار آورد

در جهان خلعت خاص خوکسی است
به که خاص آنجهانی کسی

چون دوا از ای بعد آن بستند
که به تقرا که باشد آبستن

هر عماری که زیر افلاک است
غالبه کشش که خو در خاک است

بگذر از دام جاه و بر سپاس | سیرت دار شد دلیر شناس
زنده رفتش بلا بر بوس بست | زنده بر دارش بپیچ لبس بست
گر زمین بربندد پنجهٔ زرین | هم زمینش فرو کشد بزمین
گر سری بر فلاک ساند تاج | هفت کشور فرو کشد به خراج
بینیش ناگهان شبی مرده | سر فرو برده در دم برده
خاک بی خس بلا ابای نیست | گنج دانش همان عالی نیست
رجلی کو که نیستش جانبے | باکی و نوش مهره زن جانے
علم هرناک و بد که در دو سر | زهر در نوش و داغ غی به سر است
نبود در حجاب ظلمت نور | مهرهٔ حزن مهر عیسے دور
کی خورد نوش باده از نیش | که بسی آن نخورده با خندیش
نوش و نیش جهان پیش و پس است | در دم و در دم یکی نفس است
لعبت او بر زمین ندارد تخت | و آخرش تخت هم بگیر و سخت
بر نظامی در کرم بگشای | در حمایت که نوش گیر و جای
یارب آن کن که آرد آسانی | تا در عاقبت پشیمانی
اولش داده نکونامی | آخرش ده نکو سرانجامی

در خاتمهٔ کتاب گوید

چون فروزنده پیکش عمله | نقش این گنج رومی پرکار
کس زراه دوری که سرور کرد | یاد کردن سگ شبان گرگ
دانش این را بخواند و شاهی داد | نیک بختی و نیک خواهی داد
سخن از کار مملکت برداشت | برکسی زور دست کس نگذاشت
تا پس مدت از چنین تدبیر | هم نقش زر شد و پلاس حریر
کس فرستاد و عذر خواست بسے | در بریدی دعای او نفسے
لشکر و گنج شه ترا انبوه | این نه دریا بر آمدن از کوه
چون بخاقان رسید این خبر شر | باز پس شد نیافت در دو سر
گفت کای شتی که شاهش کشت | آتشی بود هم رسن را پشت
موی با نامه کرد و بار خواند | فصلهای بد لغوی راند
که بدان غبطه نای طبع فریب | از من ساده طبع بر شکیب
گفت کان پر زرست قند جالے | گر بخواهی شتاب آن جالے
غمزه زستی بدان نبرد از د | کاتبی از دست پنج انداز د
پس کمر بسته بد چو بدسازی | از تو تیغ و زمن سر اندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم | کار ها بر خلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد | کارها میکند که باید کرد
من سخن بسفته گوش جا شکنم | یا خود از چنین ماج دار چشم
دختر خود و کنیز خانه لست | تاج من خاک آستانه لست
گنج از خانهٔ خرابی خواه | پیشکا نت نشسته بود ز شاه
همه طومارها بهم زربفت | داد تا پیک پیش خسرو رفت
شه چو بر خواند نامهای وزیر | تیز شد چون قلم بدست دبیر
پس هلاکش سپاس دار کرد | کار زان پس باستواری کرد
پیکر عدل چون ببیند شاه | عزت انگیخت از سپید و سیاه
شه که باداد جمال منظر او | هفت پیکر در اے پیکر او
رنج تیز سینهٔ لعل ماهی بلند | دل در و بسته شد به خرسند

وله ایضاً

عقل پیوند این علاقه در
گوهری کرد و گوش گیتی پر

گفت هیچ است هفت گنبد زر خام
آن صدا باز داد با بهرام

عقل در گنبد دماغ سرش
داد بر گنبد روان خبرش

کز صنم‌خانهای گنبد خاک
دور شو کز تو دور باد هلاک

هفت گنبد بر آسمان بگذاشت
دو ره گنبد دگر برداشت

هفت موبد بخواند موبدزاد
هفت گنبد به هفت موبد داد

در ز آتش بهر یکی ناگاه
معنی آن شد که کرد آتشگاه

سر بدین چون به شصت سال رسید
یاسمین بر سر بنفشه دمید

از سر صدق شد خدای پرست
داشت از خویشتن پرستی دست

روزی از تاج و تخت کرد کنار
رفت با ویژگان بسوی شکار

در چنان صید صید ساختنش
بود در صید خویش تاختنش

لشکر از هر سوئی پراکنده
هر یکی گور آهوان گیرنده

میل هر یک بگور صحرائی
او طلب کرد گور تنهائی

گور جست از برای مسکن خویش
واهو افکند [illegible] خویش

گور آهو مجو درین گل شور
کاهوش آهو است گوش گور

عاقبت گوری از کناره دشت
آمد و [illegible] گور فارغ [illegible]

شاه دانست کان فرشته شاه
روی بنمود می‌نماید راه

کرد بر گور مرکب انگیزی
داد یکران سمند تیزی

بود چاهی دران خرابستان
خوشتر از چاه یخ بتابستان

رخنه را زد دست چون چاهی
[illegible] را نه بر قصد شاه راهی

گور در خانه شد روانه دلیر
شاه دنبال او گرفته چو شیر

اسپ در چاه ژرف داده سوار
گنج کیخسروی سپرده بغار

شاه را غار پرده‌دار شده
او هم آغوش شاه غار شده

از دو شاهان به پرده دار شاه
بر در غار کرد منزلگاه

شده آنگه و رخ زند بغار
نه سپاهی رسید نه شکار

دیده بر راه مانده بادام سر
تا ز لشکر کجا برآید گرد

چون بیابانی دراز گشت و راز
لشکرش سوار و رسید فراز

شاه جستند راه می‌دیدند
مهره در مغز ماه می‌دیدند

وان دو شاهان عال شاه جهان
بازگفتند آنکه رو نهان

چونکه شه بر شکار کرد آهنگ
[illegible] مرکب نهان تنگاتنگ

کس بدین داوری نشد یاور
این سخن راند کس که باور

همگنان گفت این خیال بد است
[illegible] تا بالغان بیخرد است

خسرو ملیتن بنام خدای
که درین تنگنای گیرد جای

آگهی نه که پیل از آن تن
[illegible] خوابی و شد بهندستان

هند بر ملیتن زمانه نهاد
سببند زمانه را بگشاد

برنشان داد و از خلیفه کنیز
می نمودند ساقیان زرخیز

نان نگاهی که شاه کرد آلود
گرد از آن بردمید زیر حدود

انگی آمد که شاه در غار است
بازگردید شاه را کار است

خاصگانی که اهل کار بدند
شاه جویان درون غار شدند

غار بربسته بود کس پدید
عنکبوتی بسی مگس پدید

صدره از آب دیده بستندش
ملکه با بیلا جستندش

چون ندیدند شاه را در غار
بر در غار صف زدند چو مار

دیده‌ها را ز آب تر کردند — مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری — از میان گم شده چنان پسری

جست شه را نه چون کسان دگر — که بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد و خار در بر یافت — تا پس و پیش گشت و کم بر یافت

چاه کند و بگنج راه نیافت — یوسف خویش را بچاه نیافت
زان زمینها که رخنه کرده هنوز — ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز

آن شناسندگان که دانندش — غار بهرام گور خوانندش
تا جهانی ز خاک می کندند — در جهان گورکن چنین چندند

شد زمین کنده تا دهانهٔ آب — گر کسی آنچنان ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان تخت است — در زمین باز جستنش سخت است

آسمانی بر آسمان باشد — در زمین جرم و استخوان باشد
هر جسد را که زیر گردون است — یا در خاک یا در خون است

ز چه بهرام بُد دو مادر بود — مادر خاک مهربان‌تر بود
مادر خون پسر ورد جز تار — مادر خاک زو ستاند باز

کانچنانش ستد که باز نداد — باز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون ز جور مادر خاک — کرد خود را ز درد و رنج هلاک

چون تنش برزد آه و ماغم جوش — آمد آوازی از نفیس بگوش
کای بغفلت شده چو در دیوان — شیر مرغ غریب را جویان

بتو ایزد امانتی بسپرد — چون که رفت آمد آن امانت برد
برو و آنچه در شگفت گران — خویشتن را بکش چو بیخبران

بار پس گرد و کار خویش بساز — دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون نها تعب چنان شنید پیام — مهر برداشت مادر بهرام

رفت از دل که داشت در بند مهر — گرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بدیگران بسپرد — هر که را وارثان نماند بمرد

ای ز بهرام گور داده خبر — گور بهرام جوی از این بگذر
به که بهرام گور رها با نیست — گور بهرام نیز پیدا نیست

آنچه بینی که وقعت از بدر — نام داغ نهاد و بر تن گور
داغ گوری نه بین دون اول کار — گور تا غش نگر با خر کار

گرچه پای هزار گور شکست — آخر از پایمال گور برست
خانهٔ خاکدان دو در دارد — برد از یک ز دیگری آرد

ای سه گز خاک سینهٔ تو کرمه — با زخم و کان رنگ رزی
هر لوانه که معدهٔ تو بخورد — خلط آنرا برنگ خویش بسپرد

از سر و پای ما بگردن و گوش — هست از این چار خلط بارکش
بر چنین رنگهای عالی زاد — چه نهی دل که باز باید داد

عاشقانی که در دی بسته شدند — از چنین تنگ دره رستند
تا قیامت قیام ننماید — کس رخ بسته باز بگشاید

ره رو خون و شب شعر دست — شحنه در خواب و دزد در گذرست
خاکسازان بخاک اسیر شوند — زیردستان دست زیر شوند

چون تو بازی بدست کم لالای — گر بهر دست خُن چه بالای
آسمان زیر دست خواهی خیز — پای بالانه از زمین بگریز

هیر و هیچ گونه پای زمین — تا نیفتی ز آسمان بزمین
آنچه بر آسمان جمال تست — جستن آن همه سائل تست

تنگی جمله را مجال توئی | تنگ زنان این خیال توئی
هرکه از تو گرفته تمثالی | تو نگیری ز هیچ قالبی

جز یکی خط که نکته پرورست | وان دگر حرفهای از نقش است
آفرین را توئی فرشته پاس | آفریننده را دلیل شناس

پیکر دی نگر که بد نشوی | حال وانی نگر که خود نشوی
آنچه دانی حساب کرد بدست | وانچه خواهی ولایت خرد است

پاسی وزن که خطا ناش نبود | با چنان شو که کس نیاتش نبود
دیده گر در حجاب نور رفته | ز آسمانی فرشته دور رفته

روی زین خاک سوی غم پرتاب | چند زین خاک باد و آتش و آب
حجره‌ئی با چهار دود آهنگ | بر دل دیده چون نباشد تنگ

دو در رشد چو کوی طراران | چار بند چو تنگ عیاران
پیش ازان بر کنند وزده | زنده بر گاو درخت بر جره

ره بجان رو که کالبد کند است | با نکم کن که بارگی تند است
مرده را که جان بد باشد | میل جان سوی کالبد باشد

وانکه داند که اصل خانش چیست | جان او بیچ تواند زیست
تا نه پنداری از بها پیچ | کین جهان شد جهان دیگر هیچ

طول و عرض وجود بسیار است | آنچه چشم ست جمله عیار است
هست چندانکه آفریده نهاد و سر | کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور

آفرینش بسی است نیست شکی | آفریننده هست لیک یکی
نقش این هفت چرخ چار سرشت | ز ابتدا جز یکی قلم ننوشت

گر ز هفت و چهار صد باشد | زیر یک وادی یک سد باشد
اولش نقطه آخرش پرگار | از یکی و یکی نکرده کار

در دو دیبا ببین و در فصلش | در یکی بین و در یکی اصلش
هرکه آید درین سپنج سرای | بایدش باز گشتن از سر پای

در وی آهسته رو که تیز بس است | دیر گیر است لیک زود کش است
رهرو اولین یکی شد راست | هم یکی ماند چون دوئی برخاست

نام شاهنشهی بر و بستم | کاپ گیر ز نقش او دستم
شاه چینی نثار رومی تاج | خدمتش داده چین و روم خراج

یافته از اصول و هم ز فروع | بخت او تاج و تخت شیوع
بر زمین بوسش آسمان برپای | وافرینش ز جاه او بر جای

در نطاقی که آسمان دارد | حکم او حکم هفت جان دارد
از زمین تا اثیر او کنفت | صافی او شده لعانی ز رفعت

در هنر داوش مسامد خویش | زر مصری ز ریگ کل بیش
تیغش آن کرده صلابت تنگ | کاتشین تیر بد تراش خدنگ

آن هنر دست که بوی مشک دهد | لولو تر ز خاک خشک دهد
در عیش او ز فتح نیزه کشاهی | نیزه اش و رمح ما ظفر پای

شش جهت از قبای او گرهی | هفت چرخ از کمند او کرهی
زهی از قدر او آسمان ... | ... راهم آسمان نخوانا

قائمی عهد عالمی بد رست | قالبی نامه فلک نشست
که این نامه بر ... | ... جاتی بلعت نامی است

با همه چون فلک در آمده | وز همه چون فلک برآمده
چونکه شد لعل بسته پنا بل | پرتو بستم بر هم تاره جشم

گر پسند تو در پسند بود | چون سرم پیش تو سربلند بود | خار کو با نگین بپیوندد | زیرکان نقش آن نگین خوانند
میوه دار هم زباغ ضمیر | چرب و شیرین چو انگبین و شیر | ذوق انجیر داد و دانهٔ او | مغز با دام در میانهٔ او
پیش بیرونیان برونش نغز | در درون آورد درونیان مغز | حقه بسته بدر و در دارد | در عبارت کلید بردارد
در برازرشته سر گرانی بود | که کلیدش گره گشائی بود | هرچه در نظم او ز نیک و بدست | همه از من اشارت خردست
هر یک افسانهٔ جداگانه | خانهٔ گنج شد نه افسانه | آنچه کوتاه افتاد خشنودش | کردم از نظم خود درازقدش
کردم این تحفه را گزارش نغز | نیست چرب استخوان او شیرین مغز | تا در آری بجیب او نظری | جلوه دادمش بهر هنری
لطف بسیار و خلل اندک خرج | کرده در هر دقیقه درجی درج | دست تا کرده در استانی چند | بکر چون روی غنچه زیر پرند
مصرعی دو مرصع از زیور | تهی از دعوی و ز معنی پر | تا بدانند از ضمیر شگرف | هرچه خواهم در آورم بحرف
آنچه بر هفت چشم چشمه راند | بستم آرایشی فراخ و دراز | غرض آن شد که چشم ز آرایش | در فراخی پذیرد آسایش
آنچه می بینی از فراخ بساط | کرده ام گوش چشمه [illegible] | تنگ چشمان معظم مستند | آن رخ از چشم تنگ بستند
هر که این کان گشاد دریابد | بلکه دریا بدانچه دریابد | تنگ عیش [illegible] | [illegible] نخل بن نظم
ای کلکم زکشت زار هنر | بعطار در رسد نه سنبل تر | سنبلی کز دو سنبلش [illegible] | گرچه القاعی [illegible]
چون من از قطعهٔ قناعت خویش | شاه را گنج [illegible] مرهمش | ورا دالمر [illegible] | وام دار [illegible]
وام داری نه از تهی عملی | [illegible] | [illegible] تنگ | لعل و الماس ریخته [illegible]
لعل بر [illegible] | [illegible] الماس | [illegible] | نقدش [illegible]
گنج زرین [illegible] | نامه [illegible] ست | جبل [illegible] | [illegible]
در درازی حصار پیوندد | نامه بر کبوتر سه بندد | اولش داده نکونامی | آخرش داده نکوسرانجامی
بافت دریا [illegible] نارسیده | [illegible] | ابدی باد خط این پرگار | زان بلند آفتاب نقره نگار
تا برد نامه را کبوتر شاد | رانکس که او رسد فریاد | نامه بر مرغ نامه بر بستم | که رساند بشاه من رستم
من که در شهر [illegible] | دارم از [illegible] | ای فلک در تو حلقه در گوش | هم خطا پوش هم خطا نیوش
چون مراد و دولت تو یار کرد | طبع بین تا چه سحر کاری کرد | از پس پانصد و نود سه بر آن | گفتم این نامه را چو ناموران

روز بد چار ده ز راه صیام	چار ساعت ز روز رفته تمام	باد بر تو مبارک این پیوند	که نشینی تو زیر سرو بلند
نوش ز آب حیات این ابیات	زنده مانی چو خضر ز آب حیات	آنکه در ملک جاودان باشد	ملک با عمر و عمر با شادیست
گر تو بخشی ز راه معذوری	گویمت نکتهٔ بدستوری	ز رهائی اگرچه رنگین است	آنچه بزم مخلد است این است
هر چه هست از حساب گوهر و گنج	راحت است این و آن دگر همه رنج	ار کشد عمر را به پانصد سال	ور ببینی که هم رسد بزوال
این خزینه که اصل درگاه است	ابد الدهر با تو همراه است	وین سخن را کش سخن پرورد	بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باش هر کجا باشی	در کفایت فلک بفراشی	دولتت را که از زیادت بود	خاتم کار با سعادت باد
	این دعا را ز قدسیان آمین	میرسد هر زمان بعلیین	

خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابق ریختهٔ کلک بلاغت سلک ناثر و شاعر عدیم السهیم و لا ثانی منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

بی منتها حمد و ثنا و بی قیاس شکر و سپاس مر حکیم سخن آفرین و خالق آسمان و زمین را زیبا ست که از حیص و بیص آسایش کمال و درد و کد آلایش زوال منزه و مبرا ست مهر و ماه از پرتو نورش فده و ا[illegible] فاعل هر فعل بی یار و مددگار ست مخترع ضد و نقیض ست هر کارش بی تعریف ست قلم بپا بوس نام گهر وری که خدای عز و جل ثنا خوان اوست سربلندی یافت و مضمون بوسیلهٔ جمیله و ذریعهٔ رفیعه افت[illegible] ارجمندی اما بعد تسلیم که بحر نظمش بی آب و زمین نثرش خشکسار ست و خود را گرفتن نام خویش موجب ننگ و عار حرفی چند بر طبق عرض می نهد و مشتاقان را جانفزا نویدے میدهد که کتاب فیض منظر موسوم به هفت پیکر من تصنیف پذیرفته او ستادان نامی حضرت مولینا اولینا نظامی که عزت بزرگیش در اکناف عالم رفته و طنطنهٔ سخنش دامن شهرت گرفته مستغنی از توصیف ست و بی نیاز از تعریف در مطبع دبیر خبیر مرجع صغیر و کبیر قدر دان هنرمندان روزگار منشی نوا[illegible] [illegible]طبع اوده اخبار که بصولت دولت علم اشاعت بچار سوی عالم بر افراخته و کوس [illegible] [illegible]ره غلغله در گوش جهانیان انداخته بهمه آرایش ستایش ست تمام زیب و پیرایش نیایش صلاح و فلاح مصوران هر دم [illegible] طبع نظ[illegible]

ودست و خوشحالی در تاریخ الیالی رقتا کار شام و سحر او بماه مارچ ۱۸۷۱ء عیسوی مطابق ماه
محرم الحرام ۱۲۸۸ هجری کسوت طبع بطراز مطبوع پوشید و بساط دلربائی پیرا مطبع پیرا
گردید. والسلام

قطعه

کتاب هفت پیکر مطبع شد
رقم زد کلک معنی زا بسالش
گوهر بینش شراع هفت کشور
بشد امروز چاپ هفت پیکر ۱۲۸۸

خاتمة الطبع حال

بحمد الله که این کتاب مستطاب در مطبع منشی نول کشور لکهنو به سرپرستی جناب منشی پراگ نرائن
صاحب مالک مطبع مذکور بار چهارم بماه صفر المظفر سنه ۱۳۲۲ هجری مطابق ماه مئی سنه ۱۹۰۴ء
طبع گردید

فہرست ... اردو	قیمت
الف لیلہ منظوم ... [illegible]	
بہار ... [illegible] کامل بجلد۔	۸ ب
۱ جلد اول۔ از منشی طوطا رام شایان۔	۱۲ ب
۲ جلد دوم۔ از منشی طوطا رام شایان۔	۱۰ ب
۳ جلد سوم۔ از منشی طوطا رام شایان۔	۱۰ ب
۴ جلد چہارم۔ از منشی شادی لال۔	۱۲ ب
مجموعہ قصص۔ با تصویر شامل پانچ قصہ	
(۱) قصہ سوداگر بچہ (۲) قصہ ماہی گیر (۳)	
قصہ ... (۴) قصہ ... (۵) قصہ شاہزادہ	۱ ر ۲ پائی
قصہ سوداگر بچہ۔	۶ پائی
بحر و الفت۔ منظوم ...	۹ پائی
آہ وحشی۔ ترجمہ ... از منشی	
محمد احسن بلگرامی۔	۸ ب
قصہ ماہی گیر۔	۹ پائی
ناٹک ہمت حاتم۔ معروف بگل بکاؤلی	
حصہ اول مولفہ مولوی الٰہی بخش صاحب	۲ ر
قصہ ماہ رمضان۔ از ... خان۔	۳ پائی
قصہ حاتم ... امتحان	۹ پائی
قصہ ...	۶ پائی

... اردو	قیمت
قصہ شیخ ... [illegible]	[illegible]
سنگھاسن بتیسی۔ از منشی ... لال۔	۲ ر
گلزار ابراہیم قصہ حضرت ابراہیم ...	۱ ر ۳ پائی
چشمہ شیریں۔ قصہ شیریں و فرہاد۔	۱ ر ۱ پائی
جوگن نامہ۔ از ... آلہ آبادی۔	۹ پائی
ایجاد نگین ... [illegible]	۸ ر
مجموعہ ... [illegible] نامہ و ... نامہ	
از منشی ... رام۔	۱ ر
پدماوت بھاکھا اردو۔ از ملک محمد جائسی	۱۲ ر
پدماوت اردو ... [illegible]	
ملک محمد جائسی ترجمہ مولوی محمد ... صاحب	
رئیس بریلی۔	۸ ر
پدماوت اردو۔ از ...	۴ ر
فسانہ عجائب منظوم۔ از منشی ...	۱ ر
نل دمن اردو۔	۱ ر ۳ پائی
... الظار۔ از مولوی ... علی۔	۶ پائی
قصہ حاتم طائی منظوم۔	۸ ر
شیریں خسرو۔ با تصویر۔	۲ ر ۹ پائی